

# تلاقی دو نگاه

نویسنده: فاطمه عسجدیان و صدف نامور [niceroman.ir](http://niceroman.ir)



باز هم من  
 و در کنارم یک چای تلخ  
 باز هم تو  
 و خیال ممتد تو در ذهن من  
 و در میان این همه  
 باز هم سکوت  
 باز هم تداعی خاطره ها  
 خاطره تلاقی دو نگاه  
 خاطره یک لبخند  
 خاطره دو چشم  
 دوباره کمی چای  
 و دوباره خیال نگاه تو  
 و باز هم سکوت  
 سکوتی تلخ تر از تلخ

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

ترجیح میدم تنها بشینم بی اعتنا به هر چی هر طرفمه....

— خداحافظ مامانی

مامان: خداحافظ عزیزم، مراقب خودت باش

— چشم مامان جونم

از خونه اومدم بیرون

امروز یه جورایی هم بهترین روز محسوب میشه هم بدترین... آخه روز آخر هست که  
میرم مدرسه و باید از دوستانم جدا بشم

اما خوبه چون بالاخره از دست مدارس راحت شدم

سوار سرویس شدم و به خانم رحمانی سلام کردم اونم مثل همیشه با لبخند جوابمو  
داد

بیست دقیقه ای گذشته بود که صدای خانم رحمانی رو شنیدم

خانم رحمانی: تارا جان رسیدیم

چشمامو باز کردم رو به روی مدرسه بودم

— ممنون، خدانگهدار

خانم رحمانی: خدا نگهدار عزیزم

وارد مدرسه شدم

— سلام

اقای قادری مستخدم مدرسمون بود لبخندی زدو گفت: سلام دخترم

از دور پریا رو دیدم که روی نیمکت نشسته بودو مثل همون حیوون گوش دراز داشت  
درس میخوند

البته بالانسبت اون حیوون بیچاره... رفتم نزدیک و گفتم: اهِم

پریا سرشو بالا آورد با دیدن من لبخندی زدو گونمو بوسید بیچاره نمیدونه همین الان  
به چی توصیفش کردم وگر نه خونم حلال بود، منم متقابلا ابراز احساسات زیاد

پریا: سلام عشقولی

— سلام گلی، چطور مطوری؟

پریا: عالی تو چطوری؟

— خوب

با هم نشستیم رو نیمکت و شروع کردیم به خوندن که بعد از چند دقیقه شروع امتحانو اعلام کردن

با پریا به سمت سالن امتحانات رفتیم.. فاصله من با پریا سه تا صندلی بود.... بعد از تموم شدن امتحان از سالن خارج شدم چشامو دور حیاط چرموندم تا پریا رو دیدم کنار دیوار ایستاده بود و با پاش رو زمین ظرب گرفته بود

— آجی شرمنده .. خیلی منتظر موندی

پریا: نه اتفاقا تازه اومدم

بعد با یه حرکت ناگهانی خودشو پرت کرد تو بغلم میدونستم به خاطر تموم شدن مدرسه ها ناراحته چون کمتر میتونستیم همدیگرو ببینیم

دستامو ابراز احساسات کردم گفتیم: آجی گریه چرا؟ هر وقت اراده کنی همدیگرو ببینیم

پریا: نری دیگه منو یادت بره ها

— آخه خره کدوم خواهری آجیشو یادش میره

پریا: مرسی احساسات

خواهش

پریا: دلم برات تنگ میشه

اشکمو پاک کردم و گفتم: منم دلم تنگ میشه

بعد ازش جدا شدم و با حالت چندشی گفتم: اییییش خودتو به من نچسبون حالم به هم خورد

پریا خندید و گفت: که اینطور؟

\_\_\_\_\_ دقیییقا... حالا بگو بینم پایه ای امروز یکم شیطنت کنیم

پریا: آخ گفتیااا بزن بریم

Ok\_\_\_\_\_

با پریا از مدرسه خارج شدیم

\_\_\_\_\_ پیری اول بریم خرید که انرژی بگیریم بعد بریم مردم آزاری

پریا: پیری و مرگ نکبت... باشه بریم منم انرژی لازم

از یه تلفن عمومی زنگ زدیم خونه هامون و گفتیم یکم دیر تر میریم خونه

دستمو برای یه تاکسی بلند کردم و بعد از گفتن آدرس که به مسیر تاکسی میخورد سوار شدیم

ربع ساعتی گذشته بود که بالاخره رسیدیم به پاساژ بین مغازه ها راه میرفتیم و از پشت ویتترین همه چیزو دید میزدیم که چشمم یه لباسو گرفت....

یه پیرهن سبز تیره تا زانو که یه کمر بند ساتن مشکی میخورد و پشتشم یه پاپیون از جنس کمر بند بود خیلی ساده و در عین حال شیک بود

با فکری که به سرم زد دست پریا رو گرفتم و کشیدم سمت مغازه

پریا: اوووووی.. وحشی چته؟.. دستمو کندی

\_\_\_\_\_ هیییییییی فقط بیا

پریا با حرص گفت: دیوونه

خندیدمو گفتم: آی آی شنیدما

پریا هم در کمال پروئی گفت: ب درک ک شنیدی

وارد مغازه شدیم یه پسر جوون صاحب مغازه بود که با دیدنمون لبخندی زد و

گفت: بفرمایید.. خوش آمدید

ممنون .. لطفا اون پیرهن رو برام بیارید و با دست به همون پیرهن سبز اشاره کردم

فروشنده: بله حتما

چند دقیقه منتظر موندیم که پیرهن رو آورد

پریا با دیدن لباس چشاش برقی زد و گفت: وای تارا عالیهمه

لبامو غنچه کردم گفتم: پریا جووونم من حسشو ندارم میشه تو به جای من لباسو پرو

کنی؟؟

پریا نیششو تا آخر باز کرد و گفت: چون که خییلیی مهربووونم باشه

و لباسو از دستم کشیدو بدو بدو رفت سمت اتاق پرو ... خندیدم و چرخیدم سمت

فروشنده که دیدم بععله با یه لبخند گله گشاد بهم خیره شده بود

منم در کمال آرامش بهش چش غره ای رفتمو خیلی سرد پرسیدم: قیمت؟؟؟

نیششو بستو گفت: ناقابله.....

\_\_\_\_\_قیییمت؟؟

فروشنده: گفتم که ناقابله ولی چون اصرار دارید میشه صدو بیست

\_\_\_\_\_اوهوم

رفتم سمت اتاق پرو و دو تا تقه به در زدم: پریا نرفتی که اتم بشکافی یه لباسه ها

پریا: باشه باشه

چند لحظه گذشت که در اتاق باز شد و من با دهان باز خیره شده بودم به پریا

پریا: تموم شد ماااا

— وای الاغ چ ناز شدی

پریا: اولاً الاغ خودتی دوما اگه تو بیوشی که محشر میشی

اخم کردم و گفتم: خیله خب زود بیا بیرون

پریا چشاشو گرد کردو با تعجب گفت: حرف بدی زدم؟؟؟

— نه

درو بستم و رفتم سمت فروشنده و پول لباسو پرداختم بیچاره پریا نمیدونست چرا  
 اخم کردم وقتی اون حرفو زد (خب منگل این چ طرز محبت کردنه) همینه که هست  
 وجی دو دقه زبون به دهن بگیر (اگه من دیگه با تو حرف زدم) اگه نزنمی ممنون میشم  
 پریا اومد بیرون اما هنوز چهرش گرفته بود آخ اگه میدونست واسه خودش خریدم چ  
 ذوقی میکردا

فروشنده لباسو تو یه پاکت گذاشتو یه کارت هم انداخت تو پاکت

نگاهی به پاکت و بعد به فروشنده انداختم: کارت مغازه هست دیگه

فروشنده: نه شماره شخصیمه گفتم داشته باشید بد نیست

پاکتو برداشتم و کارتو از توش بیرون اوردم اون پسره هم همچنان به من خیره بود و  
 مشتاق نگاه میکرد بینه من عکسالعملم چیه

یه نگاه به کارت کردم که جز یه شماره و یه اسم چیز دیگه ای نداشت

کارتو محکم کوبوندم رو میز و سرم و از روی تاسف تکون دادم و دست پریا رو  
گرفتمو با قدمایی بلند از مغازه خارج شدم

پریا: تارا چت شد یهو

\_\_\_\_\_ چم شد؟ پسره پررو پررو شماره میده حیف که لباس مال خودم نبود وگرنه  
میدونستم چه بلایی بر سرش بیارم این قزمیتو

پریا: لباس مال خودت نبود

من که تازه فهمیدم چ سوتی دادم برای جمع کردن خرابکاریم گفت پریا با یه بستنی  
چطوری؟

پریا: خوبه اما مهمون من باشیم

\_\_\_\_\_ اوه اوه اگه مهمون توایم من دو تا میخوام

پریا خندیدو گفت: ای مفت خور

\_\_\_\_\_ خو چیه همچین موقعیتای طلایی پنج سال یه بار پیش میاد باید چارچنگولی  
چسبید بهش

پریا خندیدو چیزی نگفت

رفتیم طبقه بالای همون پاساژ که یه کافی شاپ بود و بعد از سفارش دو تا بستنی یه  
جای دنج نشستیم

درسته زمستون بودو هوا سرد اما بستنی بازم مزه میداد

ساعتی یازده بود که از پاساژ بیرون اومدیم البته با کلی پاکت خرید که مال پریا  
شامل یه تیشرت و دو تا شلوارو یه شلوارک بود



کیسه های خرید منم علاوه بر همون پیرهن سبز یه مانتو طوسی ساده که از کمر  
 کلوش بود و سر آستیناشو دکمه هاش صورتی و یه تیشرت با شلوار ستش  
 یه تاکسی گرفتمو همه کیسه های خریدمونو چونندیم صندوق عقب سر کوچه ما  
 ایستاد پریا خونشون دو تا کوچه بالا تر بود از صندوق وسایلامو برداشتم و پاکتی که  
 توش پیرهن سبز رو بود بردم سمت پریا از شیشه دادم به پریا و گفتم اینم یه هدیه  
 ناقابل از طرف بهترین دوستت

پریا نگاهی داخل پاکت انداخت و گفت: خیلی خری.. آخه لازم نبود.. در ضمن خیلی  
 خودتو تحویل میگیری کی گفته تو بهترین دوستمی هائی

\_\_\_\_\_ عزیزم قابلتو نداشت... منم میدونم بهترین دوستتم

پریا اومد جوابمو بده که راننده تاکسی که یه مرد مسن بود با حرص گفت: دخترم شما  
 که انقد حرف دارید خب برید یه جا حرفاتون رو بزیند دیگه

\_\_\_\_\_ شرمنده

از ماشین دور شدمو یه ب\*و\*س تو هوا برای پریا فرستادم پریا هم یه خاک تو سرت  
 کنن با دستش حواله من بد بخت کرد

کلیددانداندمو وارد خونه شدم

خونه ما یه حیاط خییلیییی بزرگ داشت که سمت راستش پر از درخت بود و  
 وسطش یه استخر نسبتا بزرگ

سمت چپشم به لطف دستای بنده و اقا رحمن باغبونمون پر از رز سرخ و سفید بود  
 از کنار گلار رد شدمو دستمو روشن کشیدم تا به ساختمون رسیدم در رو باز کردم  
 رفتم داخل

اول از همه مقنعمو بیرون آوردمو کولمو پرت کردم رو کاناپه های تو سالن طبق معمول  
صدای عصبی ترنم و صدای شاد آرتا تو خونه پیچیده بود  
\_\_\_\_\_ باز چتونه مٹ تام و جری پریدین به جون هم

آرتا چرخید سمت منو گفت:سلامت کو وروجک؟

\_\_\_\_\_سلام...چتونه شما؟

آرتا کلاسور ترنم رو که دستش بود از دست راستش گذاشت تو دست چپشو  
گفت:دارم تری رو تنبیه میکنم

ترنم با ناله گفت تارا به دادم برس جزوه هام

نا محسوس چشمکی واسه ترنم زدم اما گفتم:ب من چ

رفتم سمت آشپز خونه طبق عادت همیشه یه لیوان آب یخ ریختمو بعد از خوردن از  
آشپز خونه بیرون اومدمو رفتم سمت سالن

آرتا پشت به من ایستاده بود منم از خدا خواسته با یه پرش کلاسور ترنم و برداشتمو  
زدم به چاک

تو راه پله بودم که یهو با سر رفتم تو دیوارهمونجور که دستم رو سرم بود گفتم:د آخه  
پدر من کی گفته وسط راه پله دیواره که...و با دیدن دو تا چشم عسلی جلوم دهنم تو  
همون حالت موند سریع خودمو ازش جدا کردم دستامو به کمرم زدمو گفتم:شماااا!؟

چش عسلی خندیدو گفت:من شاردنم دوست آرتا و شما هم باید تارا باشید که آرتا  
همیشه تعریفشو میکنه

درسته؟؟؟

نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم:درسته

و از کنارش رد شدمو رفتم تو اتاقم بیچاره فک کنم خل بود اخه ادم سالم که نمیخنده...رفتم سمت کمد و یه دست لباس برداشتم که البته میخواستم تاپ شلوارک بپوشم اما با یادآوری چش عسلی یه تیشرت آستین سه ربع و یه جین سفید برداشتم از بچگی عادت داشتم جلو آینه لباسمو عوض میکردم خودمم نمیدونم چ مرضی بود ولی خب ترک عادت موجب مرض است

بعله طبق معمول رفتم جلو آینه تا لباسمو عوض کنم که با دیدن خودم پقی زدم زیر خنده

اخ اصلا حواسم نبود که مقنمو بیرون آوردم تمام موهام فر فری شده بود رو سرم کلیپسم کج تو موهام بنده خدا حق داشت خندش بگیره

بعد از عوض کردن لباسام و شونه کردن موهام از اتاق رفتم بیرون البته کلاسور ترنم برداشتم که بهش بدم تو راهرو بالا ترنم رو دیدم و کلاسورشو بهش دادم ترنم بیستو سه ساله بود و دانشجویی مامایی آرتا هم بیستو شش ساله و فارغالتحصیل رشته مهندسی نقشه کشی و در حال حاضر رئیس شرکتی بود که به کمک بابا راه اندازی کرده بود آرتا از همون بیست سالگی بعد از گرفتن مدرک فوق دیپلم تو شرکت بابا کار میکرد اما بعد از فوق لیسانسش که البته جهشی مدرکشو گرفت بابا بهش کمک کرد تا شرکت خودشو راه اندازی کنه

رفتم پایین و مستقیما سمت سالن که دیدم چش عسلی هم نشسته و با یه لبخند که بیشتر جنبه تمسخر داشت بهم خیره شده

\_\_\_\_\_ ب پا چشات در نیاد

چش عسلی: تو نگران چشای من نباش زبون خودتو به پا

\_\_\_\_\_ حواست باشه درست با من حرف بز

چش عسلی: من هرطور که دلم بخواد حرف میزنم..مشکلیه

اومدم ی جواب دهن پر کن بهش بدم که آرتا از آشپز خونه اومد البته با یه سینی چای  
ارتا:چرا نمیشینی تارا

نگاهی به شاردن کردم گفتم:هنوز وقت نکردم بشینم آخه

و بعد به سمت مبل تکی که رو به روی شاردن بود رفتمو همونجا نشستم

داشت با آرتا حرف میزدو متوجه من نبود منم که موقعیتو مناسب دیدم واسه آنالیز  
کردن دست به کار شدم

یه تیشرت قهوه ای تیره و یه جین کرم قهوه ای تنش بود موهایش هم قهوه‌های تیره  
بود و چشای عسلی یه بینی کشیده و قلمی و لبای باریک در کل قیافه جذابی داشت  
قدشم فک کنم وقتی به هم خوردیم اینجور نشون میداد که من به زور به سرشونش  
میرسیم

همینجور مشغول دید زدن چش عسلی بودم که دیدم اونم به من خیره شده

به خودم اومدمو با اخم سرمو برگردوندم که شنیدم زیر لب گفت:دو قورتو نیمشم  
باقیه بچه

دوباره نگاهی بهش انداختم و از جام بلند شدم

خب راست میگه چش عسلی همچین میخ قیافش بودم که حتی متوجه نشدم آرتا الان  
نیستش

بلند شدمو رفتم سمت راه پله و بعد مستقیم اتاق ترنم

طبق عادت همیشگیم بدون در زدن وارد شدم

ترنم:اگر در بزنی کسی نمیگه مودبی ب خدا تارا



— روانشناسی

شاردن: انتخابتون عالییه... امیدوارمدموفق بشید

منم اومدم ضایعش کنم برای همین گفتم: یه جور میگید عالییه انگار خودتون دکترای  
همین رشته رو دارید

آرتا مثل... پرید وسط حرفمو گفت: نداره اما فوق که داره

و من با تعجب گفتم: چییییییییی؟

رو کردم سمت چشم عسلی و گفتم: روانشناسی؟؟

اونم خیلی ساده گفت: بله

به خودم اومدم و دوباره رفتم تو جلد همون تارای مغرور و گفتم: خوبه

شاردن: اوهوم خوبه

بعد از نهار من و ترنم ظرفا رو شستیم و بعد رفتیم سمت سالن مامان دو تا چایی داد  
دستمون سر سفره بابا گفت قراره بره یه ماموریت کاری و قرار شد مامانم باهاش بره  
و الانم درمورد سفرشون حرف میزدن یه مسافرت ده روزه بود و دو روز دیگه حرکت  
میکردن عصر همون روزی که بابا و مامان میرفتن هم ترنم میرفت شیراز چون اونجا  
درس میخواند آرتا هم که نگم بهتره صبح میره شب هم میاد البته این برای من خوبه  
چون نزدیک به یکماه دیگه کنکور داشتم و باید میشستم مثل بچه خوب درسامو مرور  
میکردم

ساعت حدودای چهارو نیم پنج بود که چشم عسلی هم خدارو شکر زحمتو کم کرد

دو روز بعد

\*\*\*\*\*،



— بعله این خوبه اما شلوار کم چی؟

و به پاهام اشاره کردم آرتا با خنده رفت سمت در رو از اتاق خارج شد ولی در لحظه آخر که میخواست بیرون بره گفت: ای بابا.. این دوتا چوب بستنی دیگه پوشوندن داره

خندیدم و رفتم سر کمند شلوار کمو با یه شلوار اسپرت عوض کردم موهامم برس نکشیده بستم و یه شال انداختم رو سرمو رفتم بیرون

همه دم در ایستاده بودن رفتم سمتشون بغض گلوم رو گرفته بود همیشه بابا تو معموریت هاش مامانم با خودش میبرد اما ایندفعه خیلی دلم گرفت

مامن و بغل کردم گونمو بوسیدو گفت مراقب خودت باش عزیزم بعد به ماشینی که بابا دیروز برام خریده بود اشاره کردو گفت: با اینم شیطونی نکنیا

— چشم مامان خوشکلم

و بعد ابراز احساسات زیاد و رفتم سمت بابا مثل همیشه پیشونیمو بوسیدو گفت: نبینم دختر بابا بغض کنه... باید مثل همیشه محکم باشی.. دوست ندارم اشکو تو چشات ببینم

خندیدمو با شیطنت گفتم: نمیخواهی چون چشمم مثل دختر عموتونه

بابام فقط یه دختر عمو داشت که اونم مامانم بود

بابا خندیدو حرفی نزد منم گونشو بوسیدمو گفتم: منتظر تونم... ب سلامت برگردید بابا جونم

آرتا: اه اه اه حالمو بهم زدی چاپلوس

ترنم خندیدو گفت: راس میگه دیگه تارا.. چاپلوسی تا چ حد آخه

زبونم رونا محسوس بیرون آوردم که مامان بابا نبین و دوباره بابا رو بغل کردم بابا خندید و گفت ای شیطون و پیشونیمو بوسید دوباره



بعد از رفتن بابا یکم با آرتا و ترنم کل کل کردم دو باره برگشتم تو اتاقم سریع  
تیشترتمو بیرون آوردم شلوارمم عوض کردم و پریدم رو تخت پتو رو هم تا سرم  
کشیدم بالا و بعد کلی دستو پا زدنو جول جول کردن بالاخره دوباره خوابم برد  
نمیدونم ساعت چند بود که از خواب بیدار شدم بعد از یه دوش کوچولو رفتم پایین به  
ساعت که نگاه کردم هوش از سرم پرید باورم نمیشد این همه خوابیدم ساعت یک  
بود اوه اوه ترنم سرمو از تنم جدا میکنه آخه یکساعت دیگه میخواد بره  
رفتم سمت آشپز خونه که دیدم ترنم و آرتا با چ کیفی نشستن سر میز و اصلا انگار نه  
انگار کس دیگه ای تو خونه هست  
رفتم سر میز نشستم و گفتم: منو صدا میکریدید به کجا بر میخورد آخه... و بدون توجه  
به اونا یه بشقاب از باقالی پلویی که ترنم پخته بود رو کشیدم  
آرتا خندید و گفت: اگه میدونستی چقد صدات کردیم... اما عینهو خرس خوابیده بودی  
ترنم هم خندید و با سر تایید کرد

### \_\_\_\_\_ حالا هرچی

ساعت دو بعد از ظهر بود و ترنم میخواست بره چون دانشگاهش دور بود ماشین  
خودشو نمیبرد برای همین قرار شد آرتا برسونتش فرودگاه و بعد بره شرکت  
منم هر چی خودمو زمین زدمو گفتم منم ببر آرتا گفت همیشه چون نمیتونه منو بیاره  
خونه و دوباره برگرده شرکت چون دیرش میشه گفتم اقا جان من خودم برمیدم  
اونم گفت لازم نکرده اصلا محیط مناسبی نیست که یه دختر بخواد تنها اونجا باشه  
اخ که من عاشق همین غیرت خرکیشم قربون داداشم برم ایشالااااا  
به هر حال اونا رفتنو منم مثل سمبک نشستم تو سالن جلو تلوزیون البته تلوزیون  
خاموش بودا فقط جلوش نشستم... در ضمن منگل هم خودتونین

فردای روزی که ترنم رفته بود آرتا صبح زود رفت شرکت و به منم گفت که شب دیروقت میاد البته وقتی من خواب بودم نوشته بود زده بود به در یخچال چون میدونسته رو در یخچال رو از هر جا زود تر میبینم

خدایی نکرده شکمو نبودم.. نه اصلا فقط جز دوستداران غذا بودم که هر وقت گمم میکردن اول تو آشپز خونه دنبالم میگشتن مخصوصا اطراف یخچال

طرفای ظهر بودو منم از بیکاری داشتم کانال چهارو میدیدم حالا دیگه خودتون حساب کنید چقد بیکاری بهم فشار آورده بود که کانال چهارو میدیدم بیچاره اون یارو تو تلویزیونیه هم فک نمیکرد کسی بزنه کانال چهار دهنشو سه متر از هم باز کرده بود خمیازه میکشید البته بچه خوبی بود و بعد پنج دقیقه بلاخره دهنشو بست بیچاره فک کنم اونم بد تحت فشار بوده که اومده کانال چهار برنامه اجرا میکنه

هنوز تو فکر بودم و داشتم با خودم کلنجار میرفتم بینم کی پیشنهاد ساخت کانال چهارو داده که گوشیم زنگ خورد منم مثل تشنه ای که سالهاست رنگ آب رو ندیده حمله کردم سمت گوشیمو بدون نگاه کردن به اسمش گوشیمو جواب دادم

— سلام ..

ناگهان احساس کردم یه چیزی تو سرم ترکید از جیغ پریا

پریا: اخیه نکبت تو نباید یه خبر از من بگیری؟ تو چ ادمی هستی؟ ها؟ تو نباید یه زنگ بزنی ببینی من مردم زنده اصلا کجام؟ اینه هی بهم میگی آجی آجی؟ ها؟ بزنی آسفالت کنم هرکی دیدت فک کنه سوسکی با دنیایی بزنه فرق سرت ناکارت کنه؟

پریا تند تند گله میکردو منم از خنده پخش زمین شده بودم و بلند بلند میخندیدم حتی چندبارم زمینو گاز زدم

پریا که صدای خندمو شنید گفت: ای مرگ من چی میگم که خنده داره

از پشت تلفن هم میشد تشخیص داد که خندش گرفته و داره خودشو کنترل میکنه  
..یکم که خندیدم تک سرفه ای کردم که صدام صاف بشه و گفتم:سلام

پریا نفسشو با حرص بیرون داد و گفت:سلام

— خوبی عزیزم چ خبرا

پریا اومد دهن باز کنه دوباره همه عراجیفشو بگه که زود تر از اون گفتم:من احمق من  
بیشعور اصلا غلط کردم زنگ نزدم ترو جون جدت فقط دیگه تکرار نکن همه حرفاتو  
که دلم درد گرفت بس که خندیدم

پریا خندیدو بین خنده هاش گفت:بلاخره خیلی خری

خندیدمو چیزی نگفتم که خودش گفت:پاشو حداقل با اون یابو که تازه خریدی بیا  
دنبالم بریم یه خورده دور دور کنیم پوسیدم کنج خونه

خندیدمو گفتم:اولا یابو من جز به خودم سواری نمیده دوما تو دلت پوسیده تو خونه  
به من چه

پریا با لحن مظلوم و بچه خر کنی گفت:ینی نمیای بریم ددر دودور عجم

منم صدامو کلفت کردم گفتم:نه که همیشه ضعیفه...حرف اضافی هم نباشه که خودم  
میدونمو خودت

پریا باناز گفت:چ خشنی...عجم.یکم ملایم تر باش

— ملایمتو شب نشونت میدم ضعیفه..ترگل ور گل کن که تا بیست دقیقه دیگه  
بیخ ریشتم

پریا مثلاً با ناز خندیدو گفت:باشه عزیزم..مراقب عشقم باش

\_\_\_\_\_ د نشنیدم مراقب کی باشم

پریا:مراقب عشقم

\_\_\_\_\_ اون وقت عشق تو کیه ضعیفه

پریا با ناز: خب تویی دیگه

\_\_\_\_\_ برو خانوم برو ناز نکن کار دستت میدما

پریا خندیدو گفت:باشه پس منتظر تم عشقولی

منم با همون لحن لوتی گفتم:خیله خب شوتی میام

پریا:پس بابای

اومدم بگم بابایو مرگ که صدای بوق تو گوشی پیچید خندیدمو رفتم بالا که لباس

عوض کنم یه مانتو خردلی رنگ با شلوار نود سانتی مشکی پوشیدم یه روسرس

مشکی حریر هم سرم کردم کیفمو به همراه گوشیم و کفش پاشنه پنج سانتی

مشکیمو هم برداشتم سوییچ ماشینم رو میز آرایش بود گذاشتم تو جیب مانتوم و

رفتم بیرون

رفتم تو حیاط سوار ماشین خوشکلم شدمو ب ریموت درو باز کردم و د برو که رفتی

پنج دقیقه بعد در خونه پریا بودم یه تک بوق زدم نیومد دو تا بوق زدم نیومد زنگ زدم

به گوشیش جواب نداد زنگ در رو زدم که در باز شدو پریا بدو اومد بیرون

پریا:وای سلام تارا..بیخشید منتظر موندی

\_\_\_\_\_ سلام..نمیبخشم

پریا خندیدو در حالی که سوار عروسک خوشگلم میشد گفت: خب ب درک چیکار کنم

رفتم سمت ماشین نشستم و کمر بندمو زدم بعد رو به پریا گفتم:الحق که فرناز بهت میگفت سنگ پای قزوین حق داشت

پریا صورتشو به حالت چندش جمع کردو گفت:ایییییییی اسم اون بوزینه رو نیار حالم بد شد...الانم بزن بریم شیرینیمو بده  
خندیدمو متعجب گفتم:شیرینی؟

پریا سرشو به معنی مثبت تکون داد دو تا ظربه اروم زد به داشبورده و گفت:شیرینی این یابو رو دیگه

\_\_\_\_\_ یابو حالا نمیگم کی هستا..و بعد از روشن کردن ماشین آهی کشیدمو  
گفتم:هیییییی کجایی عمو که ببینی چه تحویل جامعه دادی  
پریا خندیدو گفت:شرکت

با تعجب گفتم:شرکت چی؟

پریا:عمو جونت دیگه..بابای بنده..الان شرکته

خندیدمو چیزی نگفتم پدر پریا و بابای من با هم دوستای صمیمی بودن و همیشه باباهای همو عمو صدا میکردیم حتی روابط اونقدر خوب بود که پریا عمو های منم عمو صدا میکرد و دایی هامو دایی البته من و ترنم و آرتا هم با اقوام پریا آشنا بودیم ولی من بیشتر چون به هر حال دوستش بودم و به قول پریا جای خواهر نداشتشو پر میکردم اخه پریا تک فرزند بود ولی همیشه میگفت تو و ترنم و آرتا خواهر برادرم هستین وقتی هم که من نیشمو تا بناگوش باز میکردم از ذوق جووری میزد تو ذوقم که تا دو هفته افسرده میشدم(تو افسرده میشدی؟ خب عزیزم بلف میزنی یه چیز بگو امکانشم باشه)اخیییی وجی جون تو که از دل من خبر نداری(اه اه حالمو به هم زدی یه جور میگه خبر نداری انگار یه قاره اونورتر هستم ..خوبی عقل من وجدانتتم..سر منو که نمیتونی شیره بمالی)پوف وجی فکت خسته نشد...اصلا تو حرف نزنی میگن لالی(باشه

من خفه بینم کی ضرر میکنه)ب خدا تو حرف نزن سراسر سودو منفعت برای من  
وجی

بعد از یک ساعت چرخیدن تو خیابونا ساعت دوازده و نیم بود که جلو یه رستوران  
خشم زدم رو ترمز و نزدیک بود که پری با شیشه یکی بشه که نشد

ماشینو پارک کردم با هم رفتیم تو رستوران البته بافاکتور گیری غر غرای پریا

نشستیم رو میز همیشه میگم همیشه همیشه ها||

آخه امکان نداشت منو پری بیایم بیرون و اینجا نیایم..لا مصب عالیه

پریا که از تو ماشین مشخص کرد که فقط یه جوجه سفارش میده چون گفتم شیرینی  
ماشینه مثلا میخواست مراعات جیب منو بکنه

نشسته بودمو به پریا که سرش تو منو بود خیره شدم بودم

———— پووووو حالا خوبه گفتم فقط جوجه

پریا خندید منو رو بست و گذاشت جلوش یکم سمت میز خم شدو گفت:من گفتم ولی  
خدایی قبول کن از راه نرسیده سفارش بدیم خیلی ضایع هست

خندیدمو سرمو به معنی باشه تکون دادم

پریا همچنان با منو در گیر بود منم آرنجمو گذاشته بودم رو میز دستمو زده بودم به  
چونم و بهش نگاه میکردم که متوجه میز بغلی شدم با پا زدم به پای پریا

پریا:آخ چته وحشی چرا رم میکنی

———— هییییس ی چیز میگم تابلو نکینا

پریا:خب بنال

میز بغلی سه تا از همونایی هست که تو بهش میگی حوری بهشتی

پریا نیشش شل شد و برگشت سمت میز پسرا

دیدم خیلی تابلو داره اونا رو دید میزنه برای همین دوباره از زیر میز لگد زدم به پاش  
که دو متر پرید هوا اما خیلی زود خودشو جمع کردو رو به من گفت:دقت کردی پات  
امروز چقد هرز میره

— تو دقت کردی چشت امروز چقد هرز میره

پریا دوباره نیششو باز کردو گفت:کصافتا چ خشکلن

خندیدمو گفتم:آی آی چشا درویش

همون موقع گارسون اومد و سفارش گرفت و بعد از گفتن ده دقیقه دیگه حاضره رفت  
بعد از نهار از رستوران بیرون اومدیم و رفتیم سمت مگان خوشکلم ماشین ترنم هم  
مگان بود اما ماشین اون سفید بود و اینی که بابا واسه من خریده سورمه ای

تو خیابون بودیمو پشت چراغ قرمز که یه مازاراتی مشکی کنارمون ترمز کرد شیشه  
هاش دودی بود داشتیم با پریا حرف میزیم که یه نفر از همون مازاراتی شیشه رو داد  
پایین و گفت:کورس بزاریم خانومی اومدم بگم نه شرت کم که پریا گفت:شما از  
همین الان بازنده بدون خودتو پسره خندیدو گفت:این که حرفه تو عمل چند چندی

همون لحظه چراغ سبز شد و پریا گفت خودتون ببینین و به من اشاره کرد برم

درسته اگه میتونستم پریا رو آش و لاش میکردم ب خاطر قبول کردن کورس با این  
پسرا اما الان نباید از این پسرای دختر نما کم میاوردیم پس پا گذاشتم رو گازو برو  
که رفتیم

یک ساعت بعد پریا رو رسوندم خونشون

پریا:تارا جوووووونم

— هیییی باز چی میخوای اینجوری منو صدا میکنی

پریا: تارا جونم فردا میای بریم خرید... میدونی که من سلیقه ندارم... عروسی دختر دوست بابامه

\_\_\_\_\_ ای کوفت... سلیقه نداری درست ولی دختر دوست عمو به تو چه... بعدشم میمردی همین الان که بیرون بودیم میگفتی

پریا: جون آجی بیا دیگه هه هه هه

\_\_\_\_\_ اه اه خودتو لوس نکن... باشه میام ساعت سه فردا بعد از ظهر میام دنبالت

پریا اومد حرفی بزنه که صدای گوشی من اجازه نداد نگاهی به صفحه گوشی انداختم ارتا بود

یه تای ابرومو انداختم بالا اخه سابقه نداشت که ارتا این موقع روز زنگ بزنه و گوشیمو گذاشتم رو گوشم پریا هم از پشت شیشه به من خیره شده بود

\_\_\_\_\_ سلام ارتا

ارتا: سلام... کجایی

\_\_\_\_\_ ارتا حالت خوبه؟

ارتا با عجله گفت: اره من خوبم.. تو کجایی؟

\_\_\_\_\_ من جلو خونه پریا اینام.. چطور؟

ارتا: هیچی فقط زود تر خودتو برسون خونه

و بعد صدای بوق تو گوشی پیچید نگران به صفحه خیره شده بودم که پریا گفت: تارا چی شده

با دعه عجله ماشینو روشن کردم و در حالی که داشتم دور میزدم گفتم: نمیدونم نمیدونم باید برم



و بعد با سرعت حرکت کردم صدای پریا رو شنیدم که گفت: تارا به منم خبر بده و من  
با یه تک بوق از کوچه خارج شدم

رسیدم خونه با سرعت رفتم داخل اصلا حواسم نبود که با کفش رفتم تو خونه  
تو سالن پایین کسی نبود رفتم بالا و مستقیم سمت اتاق ارتا در زدمو بدون این که  
منتظر جواب باشم رفتم داخل ارتا داشت وسایلو می ریخت تو ساک دستیش

\_\_\_\_\_ ارتا

برگشت سمتم چشاش متورم شده بودو قرمز بود پاهام می لرزید و خیلی جلو خودمو  
گرفته بودم تا زمین نخورم همون موقع زنگ در به صدا در اومد سریع رفتم پایین و در  
رو باز کردم اما منتظر نمودم بینم کی هست و رفتم بالا

\_\_\_\_\_ ارتا جونم و به لبم رسوندی چی شده

ارتا: تارا جان به خودت مسلط باش... منم درست نمیدونم چی شده

تا خواستم دوباره پرسم یه صدایی پشت سرم گفت: سلام

برگشتم دیدم شاردنه

سلامی کردم دوباره برگشتم سمت ارتا ارتا هم به شاردن سلام کرد

\_\_\_\_\_ ارتا ترو خدا بگو چی شده

ارتا: فقط میدونم باید همین الان حرکت کنیم بریم زاهدان مثل این که مامان بابا

تصادف کردن

زانو هام شل شد و خوردم زمین

\_\_\_\_\_ ارتا بگو بگو چیزیشون نیست

بدون اینکه خودمم متوجه بشم اشک از چشام میریخت و صدامو رو سرم گذاشته بودمو مدام از آرتا میخواستم بگه دروغه، بگه توهم زدم، بگه شوخیه

ارتا اشکی رو که لجوجانه از چشاش پایین اومدو با انگشت پاک کردو گفت: بلیط هواپیما رو شاردن زحمتشو کشیده برای هر سه مون رو کردم به شاردن و دوباره برگشتم سمت ارتا

\_\_\_\_\_ اقا شاردن هم میان مگه؟؟؟

ارتا:اره

خودمو از رو زمین جمع و جور کردم و رفتم اتاقم تمام وسایلی رو که ب نظرم لازم میشد برداشتم گوشیمم تو ماشین بود از اتاق اومدم بیرون که همزمان ارتا و شاردنم بیرون اومدن ارتا رفت سمت راه پله و در حالی که میرفت پایی با صدای گرفته ای گفت من میرم پایی منتظرتونم بیاید و تند تند رفت

منم خواستم پشت سرش برم از کنار شاردن رد شدم که دستمو گرفت و مجبور شدم بایستم یه نگاه به دستش که مچمو محکم گرفته بود انداختم و بعد به صورتش خیره شدم دستشو رها کردو یه قدم بهم نزدیک شد بعد دستاشو آورد بالا و برد سمت صورتم که ناخداگاه سرمو کشیدم عقب یه لحظه دستاش از حرکت ایستاد نگاهشو از دستای خودش به چشمم کشید لبخند محوی زدو دستاشو بالا برد و قبل از این که عقب بکشم شالمو از رو شونه هام برداشت و انداخت رو سرم خودم خجالت کشیدم از حرکتم اما الان فقط مامان بابا مهم بودن بدون حرفی از کنارش رد شدمو رفتم پایین البته صدای پای چش عسلی هم پشت سرم میومد لحظه آخر هم برق سالن رو خاموش کرد و در رو بست چون میخواستیم هوایی بریم ارتا زنگ زده بود به آژانس من فقط یه کوله داشتم که تو بغلم گرفتمش اما شاردن و ارتا ساک دستی باهاشون بود که گذاشتن صندوق عقب شاردن جلو نشست و ارتا عقب کنار من بود تمام مدت که تو راه بودیم از شیشه به بیرون خیره شده بودم اشکام رو صورتم جا خوش کرده

بودن بعد از حدود یک ساعت رسیدیم فرودگاه نشستیم تو هواپیما نشستیم خواستم گوشیمو بیرون بیارم که یادم افتاد ای دل غافل گوشیم تو ماشینم جا موند برگشتم سمت ارتا ارتا کنارم نشسته بود و شاردنم جلومون نشسته بود

\_\_\_\_\_ ارتا

ارتا نیم نگاهی بهم انداخت بیچاره داداشم خستگی تو چشمش موج میزد: بله

\_\_\_\_\_ به ترنم خبر دادی؟

ارتا اهی کشیدو گفت:اره گفتم برگرده تهران تا پسفردا ما هم کارای انتقال مامان بابا رو انجام میدیمو برمیگردیم تهران

نفس راحتی کشیدمو چشمامو بستم نفهمیدم کی چشمام گرم شدو خوابیدم با احساس بدی از خواب بلند شدم برگشتم سمت ارتا که چشماشو بسته بود صداس کردم اما انگار خواب بود سرمو چرخوندم شاردنم انگار خواب بود اما شانسمو امتحان کردم کمی به جلو متمایل شدمو گفتم:شاردن..اقا شاردن چشماشو باز کردو برگشت سمتم و گفت:بله..چیزی شده

نفس راحتی کشیدمو گفتم:نه ارتا رو صدا زدم خواب بود میخواستم اگه میشه گوشیتون رو قرض بگیرم باید یه زنگ بزنی

شاردن خندیدو گفت:تارا تو هواپیما هستیما...خواست کجاست دختر

\_\_\_\_\_ اههه ببخشید اصلا یادم نبود

شاردن:وقتی رسیدیم زنگ بزنی

سرمو به معنی باشه تکون دادم نیچ نیچ چه سوتی دادم جلو شاردن

نیم ساعت بعد رسیدیم هوا نسبتا تاریک بود نسبتا هم که نه کاملا تاریک بود از دم فرودگاه مستقیما رفتیم بیمارستان اصلا حال خوشی نداشتیم فقط دعا دعا میکردم همه چیز سطحی باشه اما... رسیدیم به بیمارستان ارتا از ایستگاه پرستاری اسم مامان بابا رو پرسید و اونا گفتن که فعلا بیهوشن

میخواستیم ببینمشون اما پرستار اجازه نمیدادن اگر هم میدادن ارتا میگفت نمیخواد ببینشون اجازه نمیدادن بیمار همراه داشته باشه برای همین دست از پا دراز تر رفتیم نزدیک ترین هتل به بیمارستان ارتا خوب حالمو درک میکرد میدونست که الان نیاز به تنهایی دارم برای همین سه تا اتاق یک نفره گرفت خوشبختانه هر سه اتاق کنار هم بودن اتاق ارتا رو به روی اتاق شاردن بود و اتاق منم کنار اتاق ارتا قبل از این که بریم تو اتاق ارتا گفت لباسمو عوض کنم تا با هم بریم شام بخوریم اما من اصلا میل نداشتیم برای همین گفتم: ارتا من اصلا میل ندارم

ارتا: بیخود باید بیای

\_\_\_\_\_ ارتا نمیتونم الان فقط میخوام بخوابم

ارتا: خيله خب اما برات يه ساندويچ ميگيرم ميارم اونو بخور بعد بخواب  
ميدونستم که ديگه از اين يکی کوتاه نياد برای همین گفتم: باشه داداشم

\*\*\*\*\*

صبح ساعت هشت از خواب بلند شدم رفتم دستشویی خودمو که تو آينه دیدم ماتم برد چشمم قرمز شده بود و حسابی ورم کرده بود صورتم رنگ گچچچچچچچچچ به همین غلیظی

چند بار دستامو از اب خنک پر کردم محکم زدم به صورتم تا ورمش کمتر بشه و قرمزی چشمم بره از دستشویی بیرون اومدم بدون توجه به آينه رفتم سمت کوله پشتیم يه مانتو شلوار آبی تيره داشتم با يه شال آبی روشن کفشای آل استار آبی

کم رنگم پوشیدم یه کیف دستی ساده هم به رنگ آبی تیره برداشتم از اتاق رفتم بیرون گوشی که نداشتم تو کیفم طبق معمول همیشه یه رژ لب و خط چش بود عینکمم افتابیمم که دست میگرفتمش

رفتم در اتاق ارتا رو زدم اما جواب نداد اهههه لعنت به این شانس حالا گوشی ندارم براش بزنگم بلاچار در اتاق چش عسلی رو زدم صداس اوامد  
شاردن:بله

\_\_\_\_\_ ببخشید ارتا اینجااست

چند لحظه صدا نیومد تا در باز شد ارتا بود:سلام صبحت بخیر آجی کوچیکه

\_\_\_\_\_ سلام داداشی...در اتاقتو زدم نبودی اوامدم اینجا...بریم؟

ارتا:خوب کاری کردی...اره کم کم بریم بعد سرشو برد تو اتاقو گفت:آماده ای شاری

چش عسلی:شاریو کوفت چند بار بگم مٹ ادم صدام کن...اره آماده هستم

ارتا لبخندی زدو گفت:تو هم زبونت مٹ تارا هست

بااعتراض گفتم:آرتا!!!!!!

یک ساعتی بود که رسیده بودیم بیمارستان تو تمام مدت من کل سالن بیمارستانو متر کردم ارتا و شاردم داشتن کارای انتقالی رو انجام میدادن تا هرچه زود تر مامان بابا رو ببریم تهران هنوز بیهوش بودن نیم ساعت پیش ارتا گوشیشو آورد و گفت ترنم زنگ زده بعد گوشیشو داد من ترنم گفت تازه رسیده تهران و کلی هم پای تلفن باهم گریه و زاری کردیم

سه روز گذشته که برگشتیم تهران اما حالت مامان بابا تغییری نکرده بود الهی من بمیرم براشون امروز عصر دکترش گفت که بریم پیشش تا باهامون حرف بزنه و الان

ارتا رفته هر چی منو ترنم اصرار کردیم که بریم اما ارتا اجازه نداد و گفت خودش بره  
بهتره بیچاره شاردن هم تمام این مدت کمکمون کرد اما من بازم باید حالشو بگیرم  
وگرنه دلخونک همیشه

ترنم: تارا

— بله

ترنم در حالی که اشکشو پاک میکرد گفت: دیشب یه خواب دیدم  
با ترس برگشتم سمتشو گفتم: چ..چه خوابی؟؟ها؟

اخه همیشه خوابای ترنم تعبیر داشت

ترنم: دیدم که همه با هم تو یه ماشین نشستیم مثل همیشه ماما بابا جلو ما سه تا  
هم عقب

— خب؟

ترنم ادامه داد: بعد بعد بابا داد زدو از من خواست هممون پیاده بشیم ما هم پیاده  
شدیم اما در جلو باز نمیشدو ماما بابا نمیتونستن پیاده بشن تو رفتی جلو که  
کمکشون کنی اما یهو ماشین منفجر شد مامانو بابا ناپدید شدن تو دستت شکست  
منو ارتا هم فقط یکی دو تا خراش کوچیک رو صورتمون افتاد بعد هر ستامون در حالی  
که گریه میکردیم راه افتادیم اروم اروم شدت گریه هامون کم شد و بعد تو یه نور فرو  
رفتیم بعدشم از خواب پریدم

اینو که گفت در جا خشکم زد

— ی...ینی چی..ترنم ینی چی

ترنم با حق بغلم کردو گفت نمیدونم تارا نمیدونمم

تو بغل هم داشتیم گریه میکردیم که

ارتا: ترنم، تارا

هر دو برگشتیم سمت صدا با دیدن ارتا که شاردنم در کنارش بود هر دو ایستادیم  
ترنم سریع گفت: چ..چی شد.. ارتا چی شد؟

— دکتر چی گفت ارتا

ارتا با من من گفت: ببینید این فقط یه احتمالیه

ترنم کلافه گفت: ارتا جونمون رو به لبمون رسوندی بگو دیگه

ارتا تند تند گفت: دکتر گفت با با و مامان هر دوشون توی یه موقعیت بد هستند و  
برای یه مدت نا معلوم شاید یک روز شاید یک هفته یا شاید یکسال مامان بابا میرن  
تو کما

اینو که گفت چشماشو هم بست شاردن دست گذاشت رو شونه ارتا و سرشو انداخت  
پایین ترنم همونجا رو زمین نشستو زد زیر گریه منم همچنان با چشمای پر از اشک و  
دهن باز به ارتا خیره شده بودم

نمیدونم اون لحظه شاردن چی در گوش ارتا گفت که ارتا چشاشو باز کرد اول یه نگاه  
به شاردن انداخت بعد به من و اومد سمتم اروم دستمو کشید و منو بغل کرد در گوشم  
گفت: عزیز دلم تو هم گریه کن گریه کن اروم بشی گریه کن تارا

و من بلند زدم زیر گریه انگار تازه از شک در اومده بودم ارتا دست ترنم گرفتو از رو  
زمین بلندش کرد هر دومون رو تو آغوشش گرفت و من چقد احساس امنیت کردم تو  
اون لحظه فهمیدم که تنها نیستم

شب شده بود ظهر من موندم بیمارستان و ترنم رفت خونه ارتا هم تو نمازخونه  
استراحت میکرد ارتا اومد تو سالن بیمارستان قسمت آی سی یو

ارتا: تارا

ایستادم و گفتم: بله

ارتا: ترنم تا پنج دقیقه دیگه میرسه تو برو خونه شاردن میرسونتت

— نه ارتا من باید بمونم من نمیتونم خونه بمونم

ارتا: تارا تو خیلی ضعیف شدی دو روزه از پشت این شیشه تکون نخوردی امشب رو

برو خونه فردا خودم میام دنبالت با هم برگردیم... باشه؟

— اما... ارتا

ارتا: اما و اگه نداره همین که گفتم بعد رو کرد به شاردن و گفت شرمنده داداش تو هم

گرفتار ما شدی

شاردن دستی زد به شونه ارتا و گفت: پدر مادر منم رو این تختن داداش گرفتار چیه

ارتا لبخندی زدو برگشت سمتم دلم میخواست بمونم پیش مامان بابا برای همین

مجبور شدم آخرین حقه هم به کار بگیرم برای همین رو به ارتا گفتم

— خب.. خب ارتا من تنها خونه میترسم

مثل.. داشتم دروغ میگفتم آخه منو ترس؟

ارتا کلافه دستشو کرد تو موهایش بعد چند لحظه انگار چیزی به یادش اومد برگشت

سمت شاردن: شاردن

شاردن: جانم داداش

ارتا: میشه امشب تارا بیاد خونه تو؟

شاردن: چرا که نه.. خونه خودشه



ارتا شاردنو بغل کردو گفت ممنون بعد از بغلش بیرون اومد و سمت من گفت دیگه  
دلیلی برای ترس نداری

و من همچنان با دهن باز بهش نگاه میکردم شاردن رو به ارا گفت میره پایین منتظر  
میمونه انگار فهمید من از ارتا توضیح میخواستم

ارتا گفت: ببین تارا من شاردنو خوب میشناسم به اندازه برادرم بهش اعتماد دارم

— ارتا اصلا اون مطمئن .. خانوادش نمیگن این کیه آوردی با خودت

ارتا: تو که نمیری خونه پدرش میری خونه خودش اون مستقل زندگی میکنه

من دیگه واقعا چشم از این گشاد تر و دهنم از این باز تر نمیشد فقط تونستم بگم

— ا..ا..ارتا؟

ارتا: تو شاردنو نمیشناسی تارا اما من خوب میشناسمش .. بهم اعتماد داری

— اره اره به تو اعتماد دارم اما...اما

ارتا: اما نداره برو تارا

اومدم حرفی بزنم که از کنارم رد شدو رفت

بلا جبار رفتم پایین یکم تو پارکینگ رو گشتم تا پیداش کردم پنجره سمت راننده رو  
کشیده بود پایین و یه دستشو تکیه داده بود به لب پنجره سرشم تکیه داده بود به  
دستش در ماشین رو باز کردم نشستم نیم نگاهی بهم انداخت و حرکت کرد یک  
ساعت کم تر تو راه بودیم که جلوی یه در بزرگ یه تک بوق زد و بعد چند لحظه در باز  
شد یه پیر مرد بود در رو که باز کرد خواست رد بشه که چشمش خورد به من میخ شد  
سر جاش یه نگاه به شاردن مینداخت یه نگاه به من شاردن خندش گرفته بود منم  
همینطور بیچاره پیرمرده فک کرده ما برای چی اومدیم

شاردن یه بوق زد که بیچاره پیرمرده سه متر پرید بالا بعد سریع از جلو در کنار رفت  
شاردن زیر لب گفت: ای داد و دوباره اروم خندید

از ماشین پیاده شدیم به به عجب خونه ای یه حیاط بزرگ داشت که دور تا دورش پر  
بود از درخت شاردن: مورد پسند واقع شد لیدی؟

— نه خوشم نیومد

شاردن خندید و گفت: ای بچه پررو

اومدم یه فحش اب دار بهش بدم که پیرمرده اومد ایستاد رو به رومون و گفت: اقا  
امری داشتید؟

شاردن به من اشاره کرد و گفت: ایشون امشب مهمان ما هستن.. اتاق رو مرضیه خانم  
حاضر کرده؟ بهش خبر دادم

پیرمرده شونه ای بالا انداخت و گفت: بزارید پرسیم

و بعد تند تند رفت سمت خونه شاردن رو به من: بفرمایید داخل

رفتم سمت جلو و گفتم: نمیگفتی هم میرفتم

صدای خندشو شنیدم اما حرفی نزد رفتیم داخل رو به روی در یه راهرو کوتاه بود و  
بعد ختم میشد به یه سالن نسبتا بزرگ یه دست مبل کرم رنگ پایین سالن بود و یه  
تلوزیون چهلوهشت اینچ هم جلوی مبلا بود بالای سالن هم یه ست مبل سلطنتی  
زرشکی مات و کرم بود که خیلی جیگر بود رو میز عسلی بین مبلا هم دو تا گلدون بود  
پر از رز سفید گلدونا هم زرشکی رنگ بودن با ترشح رنگ کرمی سمت راست خونه  
هم حال بود فک کنم یه میز غذا خوری دوازده نفره هم همونجا بود که ست کرمی و  
زرشکی بود دو تا پنجره بزرگ هم رو به روی میز غذاخوری بود که حریر کرمی رنگ  
جلوش کشیده بود یه گیپور زرشکی رنگ هم به صورت حلالی از بالا به طرفین جمع

شده بود از حال هم یه راه رو کوچولو میخورد که میرسید به سمت راست آشپز خونه  
سمت چپ هم سرویس بهداشتی از تو سالن اصلی هم پله میخورد میرفت طبقه بالا  
همینجور داشتیم تو خونه چرخ میزدیم همه جا رو دید میزدیم که دستم کشیده شد  
بععله شاردن بود  
— چته دستمو کندی؟

دید زدنون تموم شد؟ خوب بود؟ شاردن گفت

— نه خوب نبود

شاردن: خوب نبودو نیم ساعته هر چی صدات میکنم فقط با لبخند خیره شدی به خونه  
اومدم بگم به تو چ دلم میخواد که دو باره این پارازیت اومد  
شاردن رو به پارازیت: مش رحمن مرضیه خانم چی گفت  
پارازیت نگاهی به من کردو بعد رو به شاردن گفت: امدست اقا  
شاردن تشکر کرد و با لبخند گفت که بره خونه خودش اونم باشه ای گفت و رفت  
منم که عصبی از پارازیت رو به شاردن گفتم: هی آقاهه اتاق من کدومه  
شاردن: حالا دیگه شدم آقاهه... اتاقت بالا سمت راست دومین در  
— همینه که هست

شاردن دستاشو به معنی تسلیم بالای سرش آوردو گفت: اوه اوه

توجه نکردمو رفتم بالا من هی میگم خودشیفتست شما بگید نه کل سالن بالا  
دیواراش پر از عکس بود همش هم از چش عسلی یکی دو تاشم با ارتا بود یکیشم با  
ارتا و اون دوست ارتا سیاوش بود کلا خودشیفته هست دیگه

یه عکسم داشت که خیییلییی ناز بود فقط از چشماش بود کصافت چشاش خیلی خشکل بود اصلا تو چشاش گم میشدی وقتی نگاهش میکردی بس که خشکل بودن اوه فک کنم منم منگل شدم رفت نشستم از چش شاردن تعریف میکنم هیچی دیگه خدا به دادم برسه

رفتم تو اتاقی که شاردن گفت

واو چه اتاقی به به.. بههه بههه یه اتاق ست سفید و یاسی یه آرامشی داشت که هیجا پیدا نمیشد بوی گل رز هم تو کل اتاق پیچیده بود اصلا یه وضعی من یه چیز میگم شما یه چیز میشنویدا.. شنیدن کی بود مانند دیدن

پریدم رو تخت خیلی تشکش نرم بود منم که کلا از دنیا ازاد.. به پشت رو تخت خوابیدم دستامم زیر سرم تو هم قفل کردم به خودم فکر کردم به مامان و بابا به این که قراره چی بشه امشب نمیخواستم اشک بریزم برای همین از تخت پایین اومدم مانتوم رو بیرون اوردم زیرش یه تاپ لیمویی تنم بود مانتوم رو اویز کردم تو کمد شالمم انداختم روش تا چروک نشه شلوارمم بیرون آوردم زیرش یه ساپورت کوتاه سفید رنگ پام بود اخه هوا سرد بود اینو زیر شلوارم پوشیده بودم شانس آورد که پوشیده بودمش و گر نه باید امشب با شلوار جین میخوبیدم.. والا موهامم طبق عادت همیشگیم باز کردم چون برس مو نداشتم انگشتمو کردم بین موهامو از رو سرم اوردم تا پایین چند بار این کارو کردم تا یکم هوا برسه به سرم پریدم رو تخت و پتو رو هم کشیدم تا گردنم و چند لحظه بعد خواب رفتم

با احساس اینکه یکی داره صدام میکنه چشمامو باز کردم فضای اتاق نیمه تاریک بود چند بار چشمامو باز و بسته کردم که شاردن رو دیدم نشستم رو تخت دو فحش جانانه بهش بدم

شاردن: بلند شدی بالاخره

\_\_\_\_\_ تو ب چه حقی اومدی

شاردن: تارا سریع لباس عوض کن بریم بیمارستان

آب دهنمو صدا دار پایین کردم و گفتم: چ..چی شده؟ ماما با بابا خوبن؟ چی شده

شاردن: خودمم نمیدون ارتا گفت سریع بریم بیمارستان

از رو تخت بلند شدمو به سرعت رفتم سمت در اتاق گفتم: بریم

برگشتم سمت پیش عسلی دیدم خیره خیره داره نیگام میکنه رو بهمش گفتم: د پاشو دیگه لامصب

شاردن سرشو انداخت پایین و با دستش منو نشون داد و گفت اینجوری؟ یه نگاه به خودم کردم دیدم بچم حق داره انقد رنگ عوض کنه

دستمو ضربدری گرفتم جلو سینمو گفتم: پاشو برو بیرون بینم نشسته اینجا

شاردن خندش گرفته بود اما خودشو کنترل کرد و سریع از اتاق رفت بیرون منم تند تند لباسامو عوض کردم از اتاق که اومدم بیرون گفتم: ارتا چی گفت بهتون؟

شاردن کمی مکث کرد و بعد گفت مامانت باید عمل بشه

اینو که گفت انگار یه پتک محکم خورد تو سرم آخه دکترا گفته بودن در صورتی عمل میشن که امید به زندگی زیر سیزده درصد باشه

داشتم میافتادم که شاردن زیر دستمو گرفت و کمک کرد تا حیاط بتونم پیام بعدش هم خودش کمکم کرد تا سوار ماشین بشم اشکام بی اراده رو صورتم جاری بودن و من نمیتونستم کنترلشون کنم هیچی دست خودم نبود وقتی رسیدیم به بیمارستان قبل از این که شاردن ماشینو پارک کنه دررو باز کردم پایین پریدم که البته پای راستم پشت پای چپم گیر کرد و نزدیک بود با زمین یکی بشم که دستمو گرفتم به

ماشین کناریم و از افتادنم جلوگیری کردم و دوباره دویدم سمت بیمارستان به صدا زدناى شاردنم توجه نکردم رفتم سمت ایستگاه پرستاری تا پرسم که عملش کجا انجام میشه اما با صدای جیغی که شنیدم برگشتم سمت راستمو نگاه کردم ترنم بلند بلند جیغ میکشیدو به صورت خودش میزد ارتا هم ایستاده بود و به یه نقطه خیره مونده بود و این ینی عمق فاجعه چشم داشت سیاهی میرفت و بعد تاریکی مطلق

(شاردن)۱

وقتی به بیمارستان رسیدیم خواستم ماشین رو پارک کنم که تارا در رو باز کردو پرید پایین منم مدام صدایش میکردم حتی یک بار پاهاش پشت هم گیر کردو خواست زمین بخوره که خودشو با ماشینی که کنارش بود گرفت و دوباره حرکت کرد نگرانش بودم خیلی زیاد منم از ماشین پیاده شدم سویچ رو دادم به نگهبان و خودمم دنبال تارا رفتم

وقتی در باز شد رفتم داخل بیمارستان که همزمان یه صدای جیغ اومد برگشتم سمت صدا ترنم بود ارتا هم کنارش بی حرکت ایستاده بود فهمیدم که چ اتفاقی افتاده با کف دستم کوبیدم به پیشونیم سرمو چرخوندم تا تارا رو پیدا کنم دختر بیچاره داشت از حال میرفت سریع رفتم کنارش که تا خواست زمین بخوره گرفتمش با دیدن تارا تو اون وضع دلم لرزید اروم یه دستمو گذاشتم زیر زانوش و یه دستمم پشت کمرش و بلندش کردم پرستار گفت: دنبال من بیاید اقا

\_\_\_\_\_باشه باشه

به دنبال پرستار رفتم تو یه اتاق تارا رو خوابوندم رو تختی که بهم پرستاره نشون داد پرستار سرم رو به دستش وصل کردو گفت: شوهرشی؟  
نمیدونستم چی باید جوابشو بدم واقعا گیج بودم

\_\_\_\_\_ مهمه؟

پرستار نگاهی بهم انداخت و بعد داروی آرامبخش و تو سرم تزریق کرد و در همون حال گفت: اگه دوست ندارید نگید

\_\_\_\_\_ اوهوم... کی ب هوش میاد

پرستار: نمیدونم فک کنم دچار شک عصبی

کلافه حرفشو قطع کردم و گفتم بله میدونم دچار شک شده میخوام بدونم این آرامبخش که به سرم تزریق کردید باعث میشه تا کی خواب باشه

پرستار که انگار دلخور شده باشه گفت: منم گفتم نمیدونم.. بستگی به بیمار داره

و بعد از گفتن این حرف تند تند از اتاق بیرون رفت منم پتو رو کشیدم رو تارا و از اتاق بیرون اومدم رفتم سمت سالن از یکی پرستارا پرسیدم: ببخشید خانم تمنا رادفر

پرستاره همینطور که تند تند به چیزی یادداشت میکرد گفت: نیم ساعت پیش فوت کردند طبقه سوم راهرو سمت چپ سردخونه هست

و بعد سرشو انداخت پایین و تند تند رفت خیلی ناراحت بودم اخه میشناختمشون خانم خیلی خوبی بودن رفتم همون سالنی که پرستار بهم گفت

ترنم رو صندلی نشسته بود و سرشو به دیوار تکیه داده بود چشمش بسته بود اما صورتش خیس از اشک بود ارتا به دیوار روبه رویی تکیه داده بود به رو به رو خیره شده بود و چشمای قرمزش نشون دهنده اشکایی بود که از چشمش چکیده رفتم رو به روی ارتا ایستادم نگاهشو از دیوار رو به رو گرفتم به من دوخت پاشو که به دیوار تکیه داده بود پایین آورد دستاشم از جیبش بیرون کشید و خودشو پرت کرد تو بغلم

منم دستامو پشت کمرش گذاشتمو اروم ظربه میزدم یکم که خالی شد سرشو بلند کرد نگاهی به ترنم انداخت و رو به من گفت: تارا کجاست؟ فهمید؟  
 سرمو انداختم پایین و گفتم اره فهمید از حال رفت پرستارا بهش سرم وصل کردن ارتا اشکی رو که لجوجانه از چشمش چکید و با انگشت گرفت و بعد رو به من گفت: دیدی چ زود رفت... چ زود دختراشو تنها گذاشت  
 و بعد دوباره زد زیر گریه حالا ترنم دوباره داشت بلند بلند گریه میکردو مامانش و صدا میکرد ارتا نشست پیش ترنم و سرشو بغل کرد رو به من گفت: همیشه کنار تارا باشی وقتی بیدار شد صدام کنی؟

— باشه پس من میرم پایین

ارتا زیر لب گفت ممنون منم چشمامو باز و بسته کردم که ینی خواهش و بعد رو پاشنه پا چرخیدمو رفتم طبقه اول که تارا بود در اتاقشو باز کردم سرمش هنوز تموم نشده بود به تخت نزدیک شدم و رو صندلی کنار تخت نشستم  
 نیم ساعتی بود که نشسته بودم پرستارم سرم رو از دست تارا بیرون آورده بود بهش خیره شده بودم یکم از موهایش از شالش بیرون اومده بود و ریخته بود رو صورتش شالم باز شده بود موهایشو کردم زیر شالش رو هم مرتب کردم و انداختم رو گردنش چشماش قهوه ای بو ولی موهایشو ابروهایش زیتونی بود بینی قلمی و کوچولویی که ادم دلش میخواست بگیره بکشه بینیشو و لبای قلوه ای کوچولو که قرمز رنگ بود صورتشم که گندمی روشن در کل صورت زیبا و جذابی داشت سرمو گذاشتم لب تخت و چشم اروم اروم گرم شد

(تارا)

(تارا)



چشامو که باز کردم یکم تار میدیدم چند بار چشامو بازو بسته کردم تا بهتر بینم نور زیادی تو اتاق نبود همینم باعث میشد چشام تار نبینه یهو یاد اتفاقی افتادم که به سرم اومده افتادم اشکام بی ارده صورتمو خیس میکردن تمام تنم خشک شده بودو توان حرکت نداشتیم فقط میتونستیم سرمو حرکت بدم چشمم خورد به یه نفر که کنار تختیم خوابیده و سرش رو تکیه داده بود به لبه تخت از رنگ موهایش حدس میزدم شاردن باشه صداش کردم اما خودمم به زور صدای خودمو شنیدم چه برسه به شاردن بنابر این با دستم اروم زدم به شونش تا بیدار بشه سرشو آورد بالا بیچاره خستگی تو چشماش داد میزد

شاردن: به هوش اومدی بالاخره؟

\_\_\_\_\_ مامانم

شاردن سرشو انداخت پایین انداخت و گفت: متاسفم براتون

دوباره اشکام جاری شدن اصلا دست خودم نبود شاردن گفت که: من ارتا رو خبر میکنم گفت بهوش که اومدی صداش کنم

اینو که گفت سریع رفت میچ دستمو گذاشته بودم رو چشمام و گریه میکردم یه چیزی تو گلوم سنگینی میکرد دلم میخواست جیغ بزنم تا اروم شم تا درد سینم تموم بشه اما اینجا جاش نبود گلوم میسوخت و احساس خفگی میکردم خودمو کشیدم بالا و نشستیم رو تخت همون لحظه در باز شد و ارتا و ترنم اومدن داخل ترنم اومد سمتمو محکم بغلم کرد منم دستامو پشت کمرش گذاشتم

ترنم: تارا مامانمون رفت... تارا ایاااااااااا

\_\_\_\_\_ ترنم دارم میسوزم.. درد داره... رفتنش درد داره... داغمون کرد با رفتنش

ترنم: تارا نمیتونم راضی بشم.. نمیتونم به خودم بفهمونم.. دلم نمیفهمه... دارم آتیش میگیرم تارا

\_\_\_\_\_ ترنم من بدون مامان چیکار کنم... من نمیتونم زندگی کنم

ترنم: تارا جواب بابارو چی بدیم... بگیم مامان کجاست... تارا بگیم مامانمون کجا است

\_\_\_\_\_ ترنم بابا عاشق مامان بود.. ترنم بابا کمرش میشکته بفهمه دیگه تمناش

نیست.. بابا داغون میشه بفهمه عشقش تنهانش گذاشته ترنم

ترنم: تارا دارم میسوزم.. یه چیزی تو گلومه که نه پایین میره نه بالا.. تارا تحملش

سخته داغش سخته.. تارا نبودش سخته ه ه ه ه

تمام حرفامونو با جیغ و داد میزدیم واقعا هم که سخت بود داغ عزیز سخت بود داغ

نبودن مادر سخته خیلی سخته حتی فکر به نبودنش سخته چ برسه به این که واقعا

نباشه

ارتا با گریه اومد سمتمون مارو از هم جدا کرد ترنم رو نشوند رو صندلی و منم بغل

کرد

\_\_\_\_\_ ارتا... داداشی

ارتا: جونم عزیزم

\_\_\_\_\_ ارتا من بدون مامانم میمیرم.. من نمیتونم تحمل کنم ارتا دارم میسوزم ارتا

مامان مگه همیشه نمیگفت دوسمون داره؟.. چرا با رفتنش داغ گذاشت رو دلامون چرا

آتیشموون زد د د د د

ارتا تمام مدت که من حرف میزدم فقط اروم سرمو نوازش میکرد و ساکت بود اما این

سکوت برای من فقط حکم مرگمو داشت

سرمو از رو سینه مردونه داداشم بلند کردم رو بهش گفتم: ارتا منو ببر پیشش ارتا

میخوام بینمش.. باهش کلی حرف دارم ارتا

ارتا اشکاشو پاک کرد و گفت: باشه قربونت بشم میبرمت .. میبرمت

و دوباره سرمو به سینش فشرد یکم که گذشت از تخت پایین اومدم و با ارتا و ترنم قرار شد بریم دیدن مادرم مادری که حالا جزیه جسم سرد چیزی ازش نمونده بود رفتیم طبقه سوم عمو مهرداد و دایی تیر داد و عمه مهری هم اومده بودن بعد از احوال پرسى با همشون و کلی گریه تو آغوششون قرار شد بریم با مامان خداحافظی کنیم یا همون وداع آخر

عمو مهرداد دو تا بچه داشت امیرو الناز که برام با ترنم و ارتا هیچ فرقی نداشتن دایی تیرداد هم دو تا پسر داشت که یکیش پانزده ساله یکیشم نه سالش بود عمه مهری هم دو تا پسر بزرگ داشت که ازدواج کرده بودن و یه دختر که تو فرانسه داشت ادمه تحصیل میداد مامان هم که از دایی بزرگ تر بود و بابا رادمهر رادفر با عمو دو قلو بودن و از عمه کوچیک تر خوانواده خیلی خوبی هستیم و حالا بعد از مامان جون و پدر جون مامان من بود که رفت

رفتیم تو اتاق پرستارای اون بخش فقط گفتن ده دقیقه اجازه داریم مامان رو ببینیم تو اتاقی که ما رفتیم فقط یه تخت بود اروم نزدیک شدیم هممون ریز ریز اشک میریختیم ارتا رفت نزدیک و اروم پارچه سفیدو داد کنار و....حالا باورم نمیشد این مامان من باشه موهاشو کوتاه کرده بودن تقریبا پسرینه موهایی که بابا عاشقشون بود چشماش بسته بود و مژه های بلندش به هم چسبیده بود صورتش کاملاً بی رنگ بود سفیدو زرد حتی چند جای گونه هاشم کبود بود لباشم انگار فقط یه لخته خون بود البته بنفش رنگ باورم نمیشد این مامانه نههه نمیتونست مامان باشه

از اتاق بیرون رفتیم نفسم بالا نمیومد به گلوم چنگ انداختم شالم باز شده بوداما قادر به درست کردنش نبودم دستمو به دیوار گرفته بودمو تقریبا خم شده بودم فقط اروم اروم با خودم تکرار میکردم این مامان نبود، این مامان نبود، این مامان نبود

ذره ذره صدام اوج میگرفت تا جایی که با جیغ میگفتم این مامان نبود و محکم میکوبیدم به سر و صورت خودم همه حراسون از اتاق اومدن بیرون ترنم که عمه زیر دستاشو گرفته بود اونم رنگش زرد شده بودو حتی اشکم نمیریخت ارتا هم فقط اروم اروم اشک میریخت دایی محکم دو تا دستامو با یه دستش گرفته بود و با دست دیگش چونمو گرفته بود اما من قابل کنترل نبودم فقط جیغ میزدمو تلاش میکردم دستمو ازاد کنم حالا دیگه کاملا شالم از سرم افتاده بود شاردنم سعی میکرد باهام حرف بزنه تا ارومم کنه به هر حال روانشناس بود اما من جز صدای جیغ و دادای خودم هیچی نمیشنیدمو جز چهره مامان رو اون تخت چیزی نمیدیدم اون قدر جیغ و داد کردم تا بالاخره صدام گرفت و تمام دردم شد هق هق و اشک و ته صدایی که هنوز میگفت این مامان نبود

دایی رو دست بلندم کرد و منم سرمو تو سینهش پنهون کردم مامانم خیلی دایی رو دوست داشت خیلی زیاد دایی به کمک یه پرستار منو برد به یه اتاق اروم گذاشتنم رو تخت روی تخت کناری هم ترنم بود که سرم به دستش وصل بود و چشاشم بسته بود پرستار یه سرم هم به دست من وصل کردو بعدش دیگه چیزی نفهمیدم

\*\*\*\*\*

الان سه روز از اون واقعه شوم میگذره از اون روز نحسی که هم پدرمو گرفت هم مادرمو و دو روز از اون روزی که من خود واقعیمو از دست نوشته بابا شناختم میگم بابا اما بابام نبود ولی هم خون که بودیم از یه گوشتو پوست که بودیم برام پدری که کرده بود

با صدای در سرمو برگردوندم ترنم بود تو همین سه روز چقدر لاغر شده بود یه چشش اشک بود یه چشش خون اما من الان دو روزه که دیگه اشکی ندارم نمیخوام گریه کنم الان بیشتر از گریه به تنهایی نیاز داشتم برای کنار اومدن با موقعیتم برای کنار اومدن با خود واقعیتم برای شناخت خودم پس تصمیم گرفتم سکوت کنم

میدونستم اگه حتی یه کلمه هم حرف بزنی دیگه نمیتونم خودمو نگه دارم همه چیزو  
میگم

ترنم نشست لب تخت: الهی من قربونت بشم چرا حرف نمیزنی؟.. دو روزه گوشه این  
اتاق کز کردی که چی تو اون کاغذ چی دیدی عزیز دلم  
و بعد به کاغذ تو دستم اشاره کرد

نگاهمو از چهره ترنم گرفتم و به پنجره دوختم امروز برف اومده بود و هوا خنک بود  
منم که عاشق سرما دریچه رو باز کرده بودم ترنم با گریه از اتاق بیرون رفت  
میدونستم که دارم اذیتشون میکنم اما واقعا به این سکوت احتیاج داشتم باید با خودم  
کنار میومدم چه دو روز دیگه چه دو سال دیگه فقط وقتی سکوتمو میشکنم که با  
خودم کنار پیام

رو تخت دراز کشیدمو کاغذو تو مشتم فشردم با صدای در چشامو بستم و بعد از  
صدای در صدای قدمهایی بود که به سمتم میومد با خیال اینکه دوباره ترنم برگشته  
چشامو باز نکردم اما صدایی که شنیدم باعث شد چشامو باز کنم  
چشامو که باز کردم تو یه جفت چشم خاکستری گره خورد  
پریا: سلام عزیزم.. الهی قربونت بشم که تو این وضع نبینمت

نشستم رو تخت دوباره بغض گلومو گرفت اما من با لجبازی پشش زدم پریا محکم  
بغلم کردو زد زیر گریه اما من همچنان صامت و ساکت به رو به رو خیره شده بودم  
بعد از چند دقیقه پریا ازم جدا شد

پریا: اجی جونم.. تارا خانومی.. با منم حرف نمیزنی؟.. مگه من چند تا ابجی دارم که تو  
هم صداتو ازم دریغ کنی؟ ابجی؟ چرا حرف نمیزنی.. چرا خودتو خالی نمیکنی؟

و من در برابر تمام دلسوزی هاش بیرحمانه سکوت کردم پریا هم مثل روز قبل با  
چشمای اشکیش ازم جدا شد

\*\*\*\*\*

(شاردن)

ارتا: مطمئنی تاثیر داره..دیگه نمیتونم تو این وضع بینمش

\_\_\_\_\_ بله برادر من ..مطمئن باش

ارتا: باشه پس میسپرمش به تو

لبخندی زدمو گفتم: بهم اعتماد کن

ارتا هم لبخند زد بلند شدمو گفتم: خب دیگه منم برم خونه از فردا اولین جلسه رو

شروع میکنم

ارتا: شاردن؟-

\_\_\_\_\_ بله؟

میشه امشبو بمونی...دلم میخواد یکم دردو دل کنیم

\_\_\_\_\_ ای به چشم..شما جون بخواه جناب راد فر

ارتا خندیدو گفت زبون نریز ..بالا تو کمدم یه دست لباس تمیز هست همونارو بردار

\_\_\_\_\_

- نه نمیخواد تو که میدونی

ارتا با لبخند گفت: پس برو لباساتو عوض کن

همیشه یه دست لباس هم لباس بیرون هم لباس راحتی تو ماشین میزاشتم بعد از این که لباسمو از ماشین برداشتم رفتم بالا تا تو اتاق ارتا لباسمو عوض کنم اتاق ارتا رو به روی اتاق تارا بود حس کنجاویم باعث شد برم پشت در اتاقش اول یکم از بالا تو سالن رو دید زدم هیچ کس نبود رفتم گوشمو چسبوندم به در اتاقش اما جز صدای نفسهای هیچ صدایی نبود خودم خوب میدونستم چم شده خیلی دلم میخواست صداشو بشنوم یکم که گذشت نا امید از شنیدن صداش رفتم تو اتاق ارتا تا لباسمو عوض کنم

یه تیشرت آستین کوتاه خاکستری رنگ پوشیدم و یه شلوار مشکی یه پیرهن جلو باز مشکی هم روی تیشرت تنم کردم آخه هوا سرد بود از اتاق بیرون اومدم خواستم برم پایین که دیدم ترنم سینی شام تارا رو داره میاره رفتم نزدیک و گفتم: ترنم ترنم: بله؟

— اممم.. چیزه.. میشه من غذای تارا رو ببرم براش؟

ترنم لبخندی زدو سینی رو داد به دستم و گفت: حتما

— ممنون

رفتم سمت اتاق پشت سرمو نگاه کردم ترنم داشت میرفت پایین در اتاق رو زدم و طبق معمول صدایی نشنیدم اما خب شاید ندونه منم برای همین از پشت در گفتم: تارا، شاردنم میخوام پیام تو و دوباره صدایی نیومد پس ینی بیا تو در رو باز کردم و رفتم داخل در رو برگشتمو برگشتم سمت اتاق مثل همیشه گوشه تخت نشسته بود با دیدن من کاغذ تو دستشو تا زد و گذاشت کنارش نمیدونم این کاغذ چیه که چهار ماهه فقط به این کاغذ خیره میشه و حرفی نمیزنه مطمئن بودم سکوتشم مربوط به این کاغذ میشه چون از وقتی این کاغذو از اتاق کار پدرش پیدا کرد سکوت کرده اونموقع کسی تو اتاق نبود منم اتفاقی رد میشدم که دیدم تارا اون کاغذ رو برداشت و بعد از خوندنش چشاش شد قد یه نلبکی و حالا هم که سکوت

— میتونم بشینم

سرشو به معنی اره تکون داد و من رفتم نشستم لب تخت البته تارا اون ور نشسته بود  
و من اینور گفته باشم

سینی رو یکم به جلو هدایت کردم و گفتم: غذا تو آوردم.. نوش جان  
حرفی نزد و سرشو انداخت پایین

— اممم چیزه..میشه..میشه یه سوال بپرسم

بهم خیره شد از نگاهش معلوم بود منتظر شنیدن سواله پس منم همه جرئتمو جمع  
کردم به کاغذ اشاره کردم و گفتم

اون چیه؟

نگاهی به کاغذ کرد و بعد به من خیره شد: میخوای بدونی چیه؟

باورم نمیشد..حرف زد..تارا حرف زد....اما من خیلی معمولی انگار که هیچ اتفاقی  
نیوفتاده گفتم: اره

خیلی دوست دارم بدونم..البته اگه عب نداره

تارا کاغذو به سمتم گرفت و گفت: بخونش اما قبلش باید یه قول بدی

— چی؟

تارا: هیچ کس نه از ماجرای این کاغذ و نوشته هاش نه از صحبت کردن من باخبر نشه  
و همچنین بعد از خوندن نامه هیچ سوالی ازم نپرس...باشه؟ دستمو بالا آوردم به  
نشانه قسم و گفتم

— قول میدم..مردونه



تارا کاغذ رو رها کرد و من برداشتمش بعد بلند شد رفت سمت دراورش و از تو کشوی دوم یه جعبه کوچولو بیرون آورد جعبه رو هم گرفت سمتم و من ازش گرفتم کاغذو باز کردم خوندم لحظه به لحظه با خوندنش چشمم گرد میشد واقعا تعجب آور بود بعد از خوندن نامه با تردید به تارا نگاه کردم نمیخواستم قولمو بشکنم برای همین سوالی نپرسیدم فقط تمام سوالاتمو تو چشمم ریختمو خیره شدم به تارا تارا لبخند تلخی زدو بعد به جعبه اشاره کرد جعبه رو برداشتمو بازش کردم دو تا شناسنامه توش بود بازش کردم صفحه اول تارا رادفر نام پدر رادمهر رادفر نام مادر تمنا رادفر شناسنامه دوم نام تارا رادفر فرزندهمایون رادفر نام مادر مهراوه تهرانی تارا اومد نشست لب تخت کنارم و گفت: اینه راز من سکوتتم برای تردیدمه برای شناخت خودم برای ترس از واکنش ارتا و ترنم ترس از واکنش خوانوادم

— من..من..من میرم پایین

از جام بلند شدم از کنار تارا که رد میشدم دستمو گرفت برگشتم سمتش که گفت: قولت که یادت نمیره

— نه... پای قولم هستم تا آخرش

تارا: نممنون

دستمو ول کرد لبخندی زدمو از اتاق خارج شدم ضربان قلبم شدید شده بود قلبم دیوانه وار به سینم میکوبید مستقیم رفتم تو اتاق ارتا پشت به در اتاق تکیه دادم دست راستمو بالا آوردم به میچ دستم خیره شدم ناخود آگاه لبخند رو لبام نشست دستمو انداختم پایین و رفتم سمت دستشویی اتاق ارتا یه آب سرد به صورتم زدم تا از التهاب بدنم کم بشه و بعد رفتم بیرون و مستقیم پایین

(تارا)

بعد از اینکه شاردن نامه رو خوند خیلی تعجب کرده بود از نگاهش معلوم بود ک  
منتظره بهش بگم نامه دروغه یا اشتباهه ولی کاش فقط یه اشتباه بود...هییییییییی  
بعد از اینکه از اتاق رفت بیرون نشستم رو تختم یا بهتره بگم افتادم رو تخت

والان بعد از چهار ماه اولین قطره ی اشک داره از چشم میریزه خیلی دلم میخواست  
این بازی و تموم کنم اما حیف که قیمت تموم شدن این بازی تباهی زندگی من بود  
چهار ماه چهار ماهه که سکوت شده تنها کارم چهار ماه که یه قطره اشک نریختم و  
الان بعد از چهار ماه این سکوت شکست اما هنوز بهش احتیاج دارم پایان این سکوت  
تلخ و ندارم

از تخت بلند شدم و رفتم سمت میز تحریرم تصمیم داشتم شامم رو بعد از نوشتنم  
بخورم الان فقط لبریز بودم از کلماتی که حالمو خوب درک میکردن

اولین چیزی که به ذهنم رسید رو نوشتنم: مرگ

ای مرگ

لحظه ای درنگ مکن

این تن خسته

در انتظار توست

چشمهای ویران شده از اشک

و قلب پر دردش را تو مداوا کن

ای مرگ

سکوتش علامت رضایت نیست

حرف هایش

همان اشک های جاری برگونه هایش است

دلش میخواهد اما، توان فریاد ندارد

ای مرگ

او دستانش را برای به آغوش کشیدنت گشوده است

تن گرم او بوی سرما دارد

خودکارمو گذاشتم رو میز کاغذو دستم گرفتم و یه نگاه بهش انداختم هییییی چقد این نوشته به حال من میخوره

کاغذ رو گذاشتم رو میز و رفتم سمت تخت یه نگاه به سینی غذا انداختم هیچ میلی بهش نداشتم سینی رو برداشتم بردم پایین و بعد مستقیم اومد بالا که بخوابم بی هیچ حرفی مثل همیشه

\*\*\*\*\*

یکماه از اون روزی که با شاردن از رازم حرف زدم میگذره تقریبا هفته ای دوبار شاردن میاد تا باهام حرف بزنه و من در جواب تمام حرفاش جوابای خیلی کوتاه میدم امروز هم آخرین جلسه هست قرار شد بعدش این گوشه نشینی رو کنار بزارم البته اینارو فقط خودم میدونم حتی به شاردن هم نگفتم که چه تصمیمی دارم اما چون نمیخواستم شکه بشه بعد از پنج ماه امروز رنگ لباسمو از مشکی تغییر دادم جلوی اینه ایستاده بودمو خودمو انالیز میکردم یه تیشرت طوسی رنگ پوشیده بودم با یه شلوار ستش نقش روش هم یه گربه بود که به رنگ سبز کدر بود نقش شلوارش هم بالای زانو سه تا از همون گربه که رو تیشرت بود کنار هم بود یه سندل سبز هم

پام بود موهامم طبق معمول همیشه از سمت راست جلو آورده بودمو بافته بودمش یه  
پاپیون سبز رنگ صندلم هم روی بافت موهام زده بودم

صدای در اتاق اومد سریع نشستم رو تخت اما مثل همیشه جواب ندادم تا خودش بیاد  
داخل

اروم لای در رو باز کرد و اول سرشو داخل آورد و چشاشو یه دور تو اتاق چرخوند انقد  
بامزه اینکارو کرد که نتونستم جلوی خندمو بگیرم و خندیدم اونم انگارذ تازه منو دیده  
گفت:هستی

با لبخند سرمو تکون دادم و به صندلی اشاره کردم که ینی بشین سرشو از دربیرون  
بردو بعد از اینکه در رو کاملدبازذکرد اومد داخل بعدم در رو بست

شاردن:سلام ....خوبی؟خوشی؟چیکار میکنی؟مارو نمیبینی خوشمیگذره؟

\_\_\_\_\_ سلام

چش عسلی یه لحظه مکث کردو گفت:همین

متعجب نگاهش کردم که ینی چی همین

اونم شونه ای بالا انداخت و همینطور که مینشست رو صندلی گفت:خب من این همه  
سوال کردم ولی تو خیلی کوتاه جواب داد

بعد مثل بچه ها لباسو غنچه کردو ادمه داد:این اصلا منصفانه نیست

لبخندی زدمو گفتم:باشه....سلام من خوبم خوشم کار خاصی هم نمیکنم تو

خوبی؟خوشی؟چ کار میکنی؟

شاردن خندیدو گفت:این شد

اما من اخم کردم و گفتم: اما تو هم که جواب ندادی به من

شاردن متفکرانه بهم خیره شد و گفت: خب من حافظه خوبی ندارم باید یکی یکی

پرسی

— خوبی؟

چش عسلی: بععهعهعه

خوشی؟

چش عسلی: بععهعهعه

چ خبرا: سلامتیت

— اممم... همین دیگه.. مگه نه؟

چش عسلی: eek:k

— اوهوم

شاردن لبخند زد و بعد از مکث کوتاهی گفت: چقد این رنگ بهت میاد.. ولی یکم بچه

گونه نیست

و انگشت اشارشو به حالتی که مثلا داره فکر میکنه گذاشت رو شقیقش

منم به حالت قهر سرمو چرخوندم دست به سینه نشستم و گفتم: نخیر ممممم

شاردن خنده ریزی کرد و گفت: هست

— نیست

چش عسلی: هسسسسست

— نییییییییست نییییییست نییییییست

شاردن خندیدو گفت: حال احرس نخور چاق میشی خانمی

تو ذهنم گفتم: اییییش این چش عسلی به من میگه چاق میشی

اخم کردم و رومو برگردوندم از رو صندلیش بلند شد این از صدای قدمهاش مشخص

بود نشست رو تخت پشت سرم اینم از حرکت تخت فهمیدم دستشو گذاشت رو

شونمو مجبورم کرد برگردم نگاهش مثل همیشه نبود انگار یه غم بزرگ تو چشاش

داشت دستمو گرفت و گفت: دقت کردی امروز چقدر تغییر کردی؟ هم بیشتر باهام

صحبت کردی، هم لباسات تغییر پیدا کرده و هم

حرفشو ادامه نداد و از رو تخت بلند شد نشست رو صندلی و گفت: تو راز تو بهم گفتی

...منم میتونم رازمو که فقط ارتا ازش خبر داره بهت بگم؟

— خب اگه دوست داری بگو

شاردن چشاش شیطون شد دست به سینه نشستو گفت: اونوقت تو اصلا کنجکاو

نیستی بدونی این پسر خوشتیپی که جلوت نشسته چه رازی داره؟

— اوهو ستون متون نریزه روتون... اعتماد بنفس تو برم من

شاردن چشاشو ریز کرد یکم به جلو خم شدو گفت: دروغه؟؟؟؟؟؟

— اوهوم... البته دروغ که نه

شاردن داشت نیشش باز میشد که ادامه دادم: غیر ممکنه

چند لحظه متعجب نگام کرد وقتی منظورمو فهمید یهو زد زیر خنده: این زبونتو خودم

کوتاه میکنم

— اوخی.. داری از رویا هات حرف میزنی؟ بگو کوچولو.. راحت باش

شاردن با لبخند سرشو تکون داد

— خب بگو دیگه

شاردن دست به سینه نشستو گفت:نچ...نمیشه

— خب نگو

رومو چرخوندم و زیر چشی حواسم بهش بود خندیدو گفت:حالا کی کوچولوئه

لبامو غنچه کردم و گفتم:تو...حالا بگووووو

شاردن:از دست تو

— همینکه که هست

خندیدو حرفی نزد

— بگو دیگه

شاردن سرشو تکون داد چشاشو بست و شروع کرد

گفت و گفت از گذشته ای که داشته از اون همه دردی که متحمل شده از مادری که بخواتر یه مرد دیگه از همسرش جدا میشه و بچشو ول میکنه میره از پدری که فرزند زن دومشو به بچه خودش ترجیح میده از پدری که ب خاطر راحتی فرزند خوانده هفت خطش پسر خودشو از خانواده طرد میکنه

چش عسلی:انگار منتظر بود که این حرفو بزنی همین که گفتم میخوام مستقل زندگی کنم بدون ذره ای حرف اضافه گفت تو دیگه بزرگ شدی اینطوری بهتره..هه واقعا بهتر هم بود اون روز پدرم این حرفو زد که واسه خودش بهتر باشه نه من اما امروز اون حرف بدرد من خورد نه بابا

خواست منو از میدون به در کنه برای همین سهام الارثمو بهم داد و همین یه تیر خلاص بود واسه فرزین (فرزند خوانده بدر شاردن) تا به فکر انتقام بیوفته تمام دارایی پدرمو بالا کشید و با مادرش فرار کردن بابامم وقتی دید زنش و پسر زنش اینطوری سرش کلاه گذاشتن سکنه کرد و الان به خاطر معلولیت تو یه آسایشگاه هست منم که خنگ به جای اینکه تخت تاثیر حرفاش ناراحت باشم یهو دستامو کوبیدم به هم و در برابر چشای متعجب شاردن گفتم: اییییول چ باحال مث این رمانا شد شاردن تعجبش کم کم به لبخند و در آخر به قهقهه تبدیل شد منم منم خیره خیره نگاهش میکردم بینم این چرا همچین میکنه دستمو جلو صورتش تکون دادم و تند تند گفتم

شاردن؟ چش عسلی؟ چته؟ خل شدی عایا؟

شاردن خندون بهم نگاه کرد چشاشو ریز کردو گفت: چی گفتی؟؟؟

— گفتم خل شدی؟

شاردن: نه قبلش.. چی؟

— اوووومممممم.. نمیدونم چی گفتم؟

شاردن خندیدو گفت: گفتی چش عسلی

محکم هر دو دستمو گذاشتم رو ذهنم و چشامم بستم که بفهمه چقد خجالت کشیدم چند لحظه هیچ صدایی نیومد اروم لای یکی از چشامو باز کردم دیدم خیره خیره داره نگام میکنه یه تک سرفه کردم دستمو پایین آوردمو چشامم باز کردم دیدم نخیبیر این همینجوری خس گرفته بیچاره تو فکر بودم که چیکار کنم چیکار نکنم که یه فکر تپل رسید به ذهنم میگم تپل ینی تپلا



بلند شدم اما همچنان داشت منو دید میزد یه جورایی بودم ته دلم قیلی ویلی میرفت هم زیر نگاهش در حال ذوب شدن بودم هم دوست نداشتم چش ازم برداره کلا ی طوری بودم ..رفتم سمت کمدم و از پایین کمد جعبه نانارو برداشتم خیلی دوستش داشتم اما چون میدونستم ترنم اگه ببینه تیکه بزرگم میشه قرنیه چش سمت راستم ترجیح دادم نشونش ندم و الان هفتماهه که پنهانی بزرگش میکنم البته مامان بابا ازش با خبر بودنا فقط ارتا و ترنم نمیدونستن اروم از تو جعبه بیرون اوردم چرخیدم سمت شاردن و دستامم بردم پشت سرم قبلا شنیده بودم که ارتا گفت شاردن شدیییدا از مارمولک بدش میاد حالا بهترین موقع بود تا تلاقی کنم حالا تلاقی چی رو میخواستم کنم خدا میدونه اخه این بیچاره که کاری به کار من نداشته اروم نزدیکش شدم و در یه حرکت یهویی یا همون ناگهانی نانا رو پرت کردم رو چش عسلی اولش نفهمید چیه اروم برگشت روی سینشو نگاه کرد اما با دیدن نانا اروم اروم چشاش گرد شد و بعد هم یه اربده خفننن کشید که منی که انتظار هر چیزی داشتم دو متر پریدم بالا با این فریادش یهو در اتاق باز شد و ارتا و ترنم تو درگاه پیدا شدن

شاردن که انگار از دست نانا راحت شده بود یه دستش به میز من بود یه دستش به کمرش یکم خم شده بود به جلو تند تند نفس میکشید ارتا رفت سمت شاردنو گفت چی شدی شاری؟

شاردن همونطور که نفسای عمیق میکشید گفت شاری و مرگ میمیری مٹ آدم بگی شاردن نفله

ارتا تک سرفه ای کردو رو به ترنم گفت:حالش خوبه بریم و بعد با ترنم رفتن بیرون در که بسته شد شاردن سرشو چرخوند سمتم البته جستش هنوز همون مدلی بود یکم ترسیدم اخه من با یه پسر تنها اونم تو اتاق هییییییی واییییییی

شاردن تکیشو از میز گرفت و اومد سمتم منم عقب عقب رفتم که یهو پرت شدم رو تخت جلوم ایستاد و گفت:دختر تو محشری

و بعد بلند زد زیر خنده منم متعجب خیره شده بودم بهش یکم کنار کشید رفت سمت  
میز و گفت راستی اینا شعرای تو هست؟

و دفترمو برداشت سریع از تخت پریدم پایین دفترو از دستش کشیدم و گفتم  
فضولی موقوف

شاردن خندیدو از اتاق رفت بیرون درو که بست منم نا آگاه لبخندی نشست به  
لبم دفترو گذاشتم رو میز و رفتم سمت در تا برای همیشه بشم همون تارای قبل  
از پله ها پایین اومدم ارتا و شاردن تو سالن نشسته بودن و هر دو به تلوزیون خاموش  
خیره بودن یه لحظه از خودم بدم اومد که انقد باعث ناراحتیشون شدم مثل این که  
ترنم هم تو اشپز خونه بود

اروم رفتم تو سالن خواستم یهویی سلام کنم بهشون که از پشت صدای ترنم اومد  
ترنم:ت..تا...تا..را

و بعد با صدای بلند گفت:تارارارارارارارارارار

همزمان اومد جلوم ایستاد ارتا و شاردن هم ایستادن ترنم با گریه ارتا با تعجب و  
شاردن هم با لبخند بهم خیره شده بودن به خودم اومدم که دیدم ترنم منو به اغوش  
گرفته و گریه میکنه قطره اشکی از چشمم چکید اما مثل این پنج ماه جلوی خودمو  
گرفتم که نزنم زیر گریه

میترسیدم، خیلی زیاد..از واکنش ارتا و ترنم بعد از افشای حقیقت از واکنش تنها عمو و  
عمه و دایی که داشتم بعد از رو شدن ماجرا خیلی میترسیدم

سرمو به چپ و راست تکون دادم تا از شر این فکرای مزاحم خلاص بشم ترنم ازم  
جدا شد و با چشمای به اشک نشستش بهم خیره شد لبخندی بهش زدمو رو کردم

سمت ارتا ارتا هم اومد سمتمو بغلم کرد دستمو ابراز احساسات کردم و سرمو به سینش فشردم اونم یه دستشو رو کمرم گذاشت و یه دستشم پشت سرم و محکم منو به خودش فشرد بعد از چند لحظه از ارتا هم جدا شدم رو به روی شاردن ایستادم و یه لبخند کوچولو رو لبم نشست درسته کوتاه بود اما یه لبخند بود با تمام احساسم اونم اروم لبخند زد و چشماشو بازو بسته کرد

تقریباً دو روز میگذره از روزی که شدم همون تارای قبل دیروز ترنم به زور منو برد یه پاساژ و برام کلی لباس و از این خرت و پرتا برام خرید که البته یه دونه مشکی هم توشون پیدا نمیشد کالا تحریم شده بودم از لباس و کالا هر چی مشکی باشه

الانم غروب بود و مثل همیشه نشسته بودیم دور هم و شاردن هم که دیگه خونه زندگیش شده بود همینجا به زور شبا میرفت خونشون

ارتا هم که خیلی مشکوک میزد همش زیر چشمی من و ترنم و میپایید که بالاخره زبون باز کرد و گفت: بچه ها میخوام یه چیز بگم هر کی هم مخالفت کرد با خشم من طرفه

شاردن صدا دار اب دهنشو قورت داد و دستشو بالا آورد به حالت تسلیمو گفت: من که از همین الان تابع حرف تو ام... خشم مشتمو نشون ما نده جون هر کی دوس داری هممون خندیدیم که ارتا گفت: فردا صبح

ترنم: خب؟ فردا صبح چی؟

ارتا نگاهی بهمون کرد و گفت: فردا صبح ساعت شش صبح همه میریم شمال

و بعد یه لبخند پهن زد و گفت: موافقین

شاردن خندید و گفت: یه جور گفتم مخالفت کردین با خشم من طرفین که من گفتم چی میخوای بگی.. همین؟

ارتا دستشو کشید پشت گزندشو گفت: خو اره دیگه...بیشتر از این چی میخواین

شاردن تکیه داد و گفت سیا هم بگیم بیاد؟

ارتا گفت:اره منم الی و امیر و میگم بیان

ترنم:سیا؟

به شاردن نگاه کردم که گفت:سیاوش دیگه

— اهان

سیاوش دوست ارتا و شاردن هست و پسر خیلی خوبیه و جدیداً رفت و امدش به خونمون زیاد شده مشکوک میزد یه کم ولی خب مهم نیست الی هم که همون الناز هست دختر عموی بنده دختر عمو مهرداد هست هیییییی قربون داداشم بشم قرار بود بعد از این که مامان بابا از سفر برگشتن بریم واسه ارتا از الی خواستگاری کنیم امیر هم که برادر الناز منم عین داداشم دوسش دارم خیلی پسر بامزه ایه و البته خوشتیپ

— منم میخوام پریا رو دعوت کنم

ارتا لبخند زدو گفت قدمش سر چش امیر

ترنم:وا به امیر بیچاره چکار داری

ارتا:خو مگه چی گفتم حال...پاشین پاشین برین وسایلاتونو جمع کنید

ترنم ریز خندیدو گفت:منم هیچکس و ندارم دعوت کنم

و بعد بلند شدو رفت سمت راه پله

ارتا با لبخند به رفتن ترنم خیره شدو بعد رو کرد سمت من و گفت منم برم به این

بزغاله ها بزنگم

که همین الانم باید گور خودمو بکنم چون دیر شده حسابی  
 دستشو به زانو گرفتم بلند شد که شاردن دستشو گذاشت رو دست ارتا تا متوجهش  
 بشه وقتی ارتا برگشت سمتش ایستادو گفت دیگه منم برم فردا برمیدم  
 ارتا:خب کجا بری؟بمون امشبو دیگه الانم با هم میریم وسایلتو میاریم که نخوای  
 برگردی خونه

شاردن لبخندی زدو گفت:مزاحمتون نمیشم فردا میام دیگه  
 ارتا صورتشو جمع کردو گفت:بمیر باو...مزاحم که هستی خو ولی چ همیشه کرد  
 شاردن زد پس سر ارتا و گفت:تعارف کردنتم مٹ آدم نیس آخه  
 ارتا خندیدو گفت:از سرتمممم زیاده  
 بعد از این که ارتا و شاردن رفتن منم رفتم سمت تلفن و شماره پریا رو گرفتم  
 بووووق...بووووق...بووووق:بله بفرمایید

\_\_\_\_\_ سلام عزیزم

چند لحظه هیچ صدایی نیومد و منم که پریا رو خوب میشناختم گوشيرو از گوشم دور  
 کردم که صدای فریاد پریا بلند شد:تارارارارارارار عزیز دلممممم  
 تووووییییی...الهیییییی من قربووون اون صدات بشمممممممم

\_\_\_\_\_ خفه

پریا خندیدبا صدایی که بغض داشت گفت:چطوری خر اشغال بی معرفت..آخه عوضی  
 نباید یه یادی از ما بکنی..خیلی پستی کصافت  
 \_\_\_\_\_ فحشات تموم شد؟





لبخند زدمو گوشیو گذاشتم سر جاش و رفتم سمت اتاقم

صبح با صدای الارم گوشیم از خواب بلند شدم گوشیمو دیشب روشن کردم البته بدون در نظر گرفتن اون همه شماره و پیام و زنگایی که داشتم و غیره سیمکارتمو عوض کردم اخه اصلا حوصله زنگ زدن اطرافیانو نداشتم میدونستم که محبتشونو نشون میده اما اصلا حسش نبود

رفتم سمت دستشویی و بعد از شستن دست و صورتم اومدم بیرون تخته‌مو مرتب کردم و رفتم سر کمدم امروز وقت نداشتم ورزش کنم واسه همین تصمیم گرفتم آماده بشمو برم پایین یه مانتو سبز تیره پوشیدم به همراه جین سبز تیره و یه شال که یکم روشن تر میبود و کفشای پاشنه پنج سانتی سبزمم برداشتم یکم از عطر همیشه‌گیم زدم عاشق بوش بودم بوی شکلات تلخ میداد کیف دستی مشکیمم برداشتم گوشیمو هندز فری تو کیفم و عینکمم تو دستم و یه نگاه کلی به اتاق انداختم چراغو خاموش کردم اومدم بیرون به زور ساکمو تا پایین پله‌ها کشیدم و همون پایین گذاشتمش کیفو عینکمم گذاشتم روش و کفشمم گذاشتم کنارش رفتم سمت اشپز خونه شاردن و ترنم پشت میز بودن

— سلام. صبح بخیر

ترنم لبخندزد و در حالی که از جاش بلند میشد گفت صبح تو هم بخیر عزیزم

شاردن هم فقط گفت: صبحت بخیر

ترنم: چای؟

در حالی که مینشستم گفتم مثل همیشه

که ترنم حرفمو قطع کرد و گفت: کم رنگ



من خندیدمو سرمو به نشانه مثبت بالا پایین کردم اما خیلی زود لبخندم به یه پوزخند تبدیل شد چون تو کل فامیل و آشنا ها همه چای پر رنگ میپسندیدن و فقط من و بابا بودیم که چای رو کم رنگ دوست داشتیم

سرمو چند بار چرخوندم تا از این فکرا بیرون بیام که متوجه نگاه شاردن شدم بهش نگاه کردم که وقتی نگاه خیره منو رو خودش دید سرشو پایین انداخت همزمان ترنم هم چایی رو جلوی من گذاشت هنوز در گیر نگاه عسلی و نگران رو به روم بودم که با اجازه ای گفت و رفت ترنم به شاردن نگاهی انداخت و وقتی خارج شد رو به من گفت: این چش بود؟ خیلی کللافه به نظر میرسید

شونه ای بالا انداختمو گفتم: نمیدونم

ترنم هم چیزی نگفت چند دقیقه بعد ترنم هم بلند شد ظرفا رو برداشت و شست و بعد با هم از آشپز خونه بیرون اومدیم شاردن و ارتا تو سالن بودن ساعت پنج و نیم بود بعد از سلام به ارتا خواستم بشینم که صدای زنگ اومد لبخندی زدمو در حالی که میرفتم سمت در گفتم: پریا هستش

در رو باز کردم اوستادم جلو در اما سیاوش بود

\_\_\_\_\_ سلام

سیاوش: سلام... صبحت بخیر.. خوبی؟

\_\_\_\_\_ ممنون صبح تو هم بخیر... تو خوبی؟

سیاوش: عالییی

\_\_\_\_\_ خدارو شکر

سیاوش اومد دهن باز کنه که صدای شاردن اومد: بهههههههه سلام داش سیا

سیاوش هم اومد سمت شاردنو گفت:سلام بر شاری خودمون

شاردن یکی زد پس کلشو گفت:چند بار بگم نگو شاری؟

سیاوش خندیدو گفت خيله خب بابا

داشتم با ناخونام بازی میکردمو از دست این دوتا حرص میخوردم اخه تو درگاه

ایستادن دارن خوشو بش میکنن پوووووووف

شاردن دستشو گذاشت رو کمر سیاوشو گفت:بریم داخل

تو دلم گفتم ای الهی من قربون تو بشم که انقد عاقلی (دیگه چی؟) اههههه وجی ول کن

جون تو نکنه ذهنو میخونه؟؟؟هییییییی

خواستم برم داخل که صدای دراومد برگشتم سمت در که دیدم یه موجود بنفش و

مشکی داره از اون دور میدوئه سمت من منم ترسیدمو فرار کردم حالا من بدو اون بدو

من بدو اون بدو سه چهار دوری دور استخر زده بودم که دیدم صدای پریا میاد

ایستادم بینم پریا کجاست که پرت شدم تو استخر سرمو از زیر ابیرون اوردم

موهامو از رو صورتم جمع کردم که دیدم ا این هیولا که پری بوده نه هیولا

پریا نگاهی به خودش انداخت و گفت:ای درد بگیری تارا که خیس ایم کردی

و بعد حمله کرد سمتم اومدم فرار کنم که دیدم تو بغلشم

بعد از چند دقیقه نگاهی بهم انداخت و گفت:چرا فرار کردی؟

شونمو بالا انداختمو گفتم:خب از دور قابل شناسایی نبودى منم دیدم یه هیولا داره به

سرعت نور میاد سمتم پا گذاشتم به فرار

پریا زد تو بازوم و گفت حالا من شکل هیولام اره؟

اومدم جوابشو بدم که یه صدای انفجار اومد برگشتم دیدم امیر از خنده پخش زمین

شده و داره له له میزنه بچه الی هم با تعجب هم به ما هم به امیر نگاه میکرد وقتی به

خودش اومد با پا لگدی به امیر زدو گفت:ب جای خنده بیا کمک و اومد به سمت ما اول دست پریا رو گرفت و پریا از اب بیرون رفت و بعد دست منو گرفت و بیرونم کشید امیرم که همچنان میخندید پریا در حالی که میلرزید چشمکی واسه من زد منم که دیگه خودم از اون خبیث تر گرفتم چی میخواد کنه بلند گفتم امیییییر

امیر هم چرخید سمت من که چرخیدنش همانا و پرت شدن تو آب همانا بعد با هم فرار کردیم و رفتیم تو خونه ترنم و شاردن با تعجب و ارتا هم که با خنده ما رو نگاه میکردن ما هم بی توجه به اونا رفتیم تو اتاق من تا لباس عوض کنیم و پری هم که موقعیت برارش جور شده بود چون ساکش بیرون بود لباسای نازنین منو برداشت پوشید

امیر هم چرخید سمت من که چرخیدنش همانا و پرت شدن تو آب همانا بعد با هم فرار کردیم و رفتیم تو خونه ترنم و شاردن با تعجب و ارتا هم که با خنده ما رو نگاه میکردن ما هم بی توجه به اونا رفتیم تو اتاق من تا لباس عوض کنیم و پری هم که موقعیت برارش جور شده بود چون ساکش بیرون بود لباسای نازنین منو برداشت پوشید

من یه مانتو سورمه ای به همراه جین مشکی و شال مشکی و کتونی های سورمه ای پریا هم یه مانتو فیروزه ای با شال و شلوار سفید بعلاوه کفشای ال استار فیروزه ای خوشکل منو پوشید یه رژ گلبهی هم زد و یه رژ صورتی هم گرفت سمت منو گفت:اگه نزدی میزنمت

و بعد از اتاق رفت بیرون منم تند تند یه زره از رژو مالیدم به لبم و اومدم بیرون از اتاق که دیدم پریا همون پشت ایستاده یه لبخند مکش مرگ ما زدو گفت:این شد و دست منو گرفت کشید تا بریم پایین امیر هم لباساشو عوض کرده بود من و پریا هم یه لبخند به عرض و طول کرکدیل زدیم که امیر بیشتر آسی شد ولی خب حقشه

ساعت نزدیکی هفت بود که از خونه بیرون اومدیم قرار شد پسرا با یه ماشین بیان دخترا هم با یه ماشین برای الوده نکردن هوا بعهعهعه یه همچین جیگرایی هستیم ما تو راه دخترا از هر دری حرف زدن منم گاهی همراایشون میکردمو جوابشونو میدادم کلی هم خندیدیم

ترنم رانندگی میکرد الی هم کنارش نشسته بود من و پریا هم پشت بودیم ماشین پسرا هم کنارمون میروند سیاوش راننده بود و ارتا کنارش امیر و چش عسلی هم پشت نشسته بودن سرمو تکیه دادم به شیشه و به اهنگی که پخش میشد گوش میدادم اهنگای خواجه امیری بهترین بودن عاشقشون بودم بس که قشنگ بود صدای الانم داشت اهنگ ساده رو میخواندو منم زیر لب تکرار میکردم با خودم که صدای ترنم جفت پا پرید وسط تفکرات خشگلم

ترنم: دخترا؟

همه با هم: هوم

ترنم نگاهی به هر سه تامون انداخت و دو باره برگشت رو به روشو نگاه کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت: د هوم و مرگ خجالتم خوب چیزیه ها

پریا: شرمنده .. بعله

ترنم: این شد

و بعد اشاره کرد به منو الی و ادامه داد: این دو تا غولتشن که هیچی

خندیدمو خم شدم جلو از وسط صندلی ابراز احساسات زیاد و گفتم: جونم اجی جونم

ترنم خندیدو سرشو تکون داد و الی گفت: ای شیطون چ زبون میریزه

پریا خندیدو گفت: اخییییی حساب کنید من دارم نوزده ساله از دست این چ میکشم

— خوب بس که همش پلاسی خونه ما... دو دقه گورتو گم خونتون از شر منم  
راحت...والاااااا

همشو با خنده شوخی میگفتم پریا چشاشو مٹ گربه شرک کرد و گفت:اجی دلت  
میاااااا؟ صورتمو به حالت چندش جمع کردم و گفتم:اییییییش...دلم میره

ترنم خندیدو گفت:مثلا من صداتون کردم

الناز سرشو چرخوند سمت تری و گفت:الهی فدات شم به خودم بگو اینا رو ولش

— اووووی این به درخت میگن

الناز نگاهی بهم انداخت که خیلی شیک خفه شدم و ترنم گفت:میخوام یه بلایی  
چیزی سر پسرا بیارم...کی هست؟

پریا دستشو محکم کوبوند تو کمر منو گفت:من من من

— آییییییی الهی جز جیگر بزنی دختره ی ور پریده..آخخخخ الهی خودم کفن کنمت  
نکبتنتنت...اخه الاغ کی به تو گفته دستت سبکه که مٹ گاو میزنی .....دو دقه جفتک

نپرون بشیت سر جات گولاخ...آییییییییی خداااااا

پریا خندیدو و خواست حرف بزنه که ترنم گفت:خوب که تیر نخوردیا وگر نه خون پریا  
حلال بود دختر بیچاره

به پریا نگاه کردم دیدم از گربه شرکم مظلوم تر شده لپشو بوسیدمو گفتم ایندفعه  
میبخشمت به خاطر تری

ترنم:تری؟

— نهههههه ترنم تری ینی چی

الناز خندیدو گفت: حالا چ جوری حال پسرا رو بگیریم؟  
 ترنم شونشو انداخت بالا و گفت: باید موقعیتش پیش بیاد عجممممممممممم  
 هم زمان هممون با هم بلند گفتیم: ترنمممممممممممم  
 ترنم هم خندیدو گفت: خب چیه؟ علم غیب ندارم که.. باید موقعیتش پیش بیاد دیگه  
 کلافه نفسمو فوت کردم و گفتم: از دست تو  
 دیگه کسی حرفی نزد منم اروم چشمم گرم شد و خوابیدم نمیدونم چقد خوابیده بودم  
 که با احساس چیزی روی صورتم بیدار شدم چشممو باز کردم دیدم این پریا باز  
 شروع کرده به گرم ریزی نمیدونم این پر رو از کجا آورده که میکشه رو صورت من  
 دیوونست دیگه  
 با دست پشش زدم که دوباره پر رو کشید رو صورتمو گفت: نچ نچ.. خوابالو پاشو  
 میخوایم نهار بخوریم  
 یهو سیخ نشستیم که پریا خندیدو گفت ایول تری  
 ترنم: من گفتم بگی نهار بیدار میشه ها  
 با تردید به بیرون خیره شدم دیدم هنوز تو راهیم یه نیشگون از بازوی پریا گرفتمو  
 گفتم: قزمیت منو سر کار گذاشتی  
 پریا یکم ازم فاصله گرفتو گفت: نرم نکن جون تری الان میرسیم... فقط منو نخور  
 چشمو ریز کردم اروم اروم بهش نزدیک شدم و تو دو سانتی صورتش یهو گفتم  
 پخخخخخخخخ

پریا هم خیلی شیک یه جیغ بنفش کشید میگم بنفش بنفش بوداااا فک کنم گوشم  
دیگه به دردم نخوره

دست گذاشتم رو گوشمو گفتم: پری پاره شدم

چند لحظه هیچ صدایی نیومد یهو همشون زدن زیر خنده بیچاره الی که دیگه نفس کم  
آورده بود نفس عمیق میکشید دوباره میزد زیر خنده پریا هم هی میگفت وای خدااااا  
پاره شد و دو باره هر هر میزد زیر خنده ترنم که پشت فرمون بود فقط از خنده  
اشکش ریخت منم که تازه فهمیدم چ غلطی کردم گفتم: گوشمو گفتم  
و دوباره همشون زدن زیر خنده خودمم خندم گرفته بود اخه سوتی تا چ حد دیگه  
خوب که پسرا نبودن

پریا هم فکر منو به زبون آورد: وای تارا خلی به خدا خوب که پسرا نبودن وگر نه  
شرفت میرفت کف پات

الی: وای منی موضوع به این باحالی ررو واسه اونا نمیگید؟

ترنم: مگه میشه نگیم

سانگشتمو تهدید وار بالا اوردمو گفتم: وای به حالتون وای به حال هر سه تاتون اگه یه  
کلمه به پسرا بگید

ترنم ماشین و پارک کرد و همه پیاده شدن منم که تو بهت بودم اخه احساساتشون تو  
لوزوالمعدم.. اصلا احساساتشون به درک جذبه خودم تو دریچه أعورت وجی جون چقد  
اینا به من اهمیت میدن

کلافه از ماشین پایین اومدمو با دخترا رفتیم سمت پسرا که هی در گوش هم پیچ پیچ  
میکردنو بعد لبخندای خبیثانه میزدن خو لابد دارن واسه ما نقشه میکشن دیگه این که  
فک کردن نمیخواود چرخیدم در گوش پریا بگم که اونم همزمان برگشت سمت من

— پری اینا دارن واسه ما نقشه میکشن عایا

پریا: پ ن پ واسه ننه بزرگ پسر عموی شوهر خواهر فرناز دارن نقشه میکشن

— اییییی تو باز اسم این دختره چندشو آوردی نکبت

پریا خندیدو گفت: چون میدونم خعییییییی عاشقشیییی گفتم

— عوووووووووق... خدا صبر بده به شوهرش

ارتا: آ.. آ خانوما در گوشی حرف زدن بده ها

الی بی توجه به ارتا اومد سمت ما و گفت: بچه ها دارن واسمون نقشه میکشنا

حواستون باشه

پریا چشمکی حواله الی کردو گفت: خودمون در جریانیم عشقولی الی خندید لب پریا

رو بوسید که منم گفتم: پس من چی نامرد

الناز یه دندون از لپم گرفت که منم یه جیغ خفه کشیدمو یکی زدم پس کله پریا

پریا دستشو گذاشت رو گردنشو گفت: چرا منو میزنی عنتر؟

الناز خندیدو گفت از دست شما وروجکا و رفت

همه با هم رفتیم سمت رستوران نهار هم با خنده و شوخی بچه ها و کل کلای ما چهار

تا تموم شد نزدیکای عصر رسیدیم خونه و ترنم هم تو راه مدام به فکر نقشه کشیدن

بود یه بار هم که پرسید دوباره ازمون که پایه ایم یا نه پریا: من پایم

الی: منم سه پایه ام

— منم که تابع جمع



با این حرفم پریا اومد نزدیکو گفت: باز تو چ نقشه ای کشیدی وروجک چی شده که مظلوم شدی ها!!!!!! لبخند محجوبی زدمو گفتم: من بیچاره کی اتیش سوزوندم اخه

ترنم صداشو کشیدو گفت: تو هم که مظلوووووووووو که

الی چرخید سمتمو گفت: ولی تارا تو شیطونم درس میدیا

پریا مٹ این خاله خان باجی ها دستشو زد به کمر و گفت کجای کاری دخترم

زیر چشی نگاهی به من انداخت و رو به الی ادامه داد: شیطون شاگرد تنبله اینه

تازههههه چند بارم از کلاس پرتش کرده بیرون بس که شیطون خنگه .....والا

همه خندیدن خودمم خندم گرفته بود اما یه نیشگون حقش بود

پریا: اخخخخخ دستم تارا

\_\_\_\_\_اخییییییی دلم خنک شد

پریا هم دهنشو کج کرد و ادای منو در آورد: اخییییییی دلم خنک شد

ساعت پنج عصر بود که رسیدیم ویلا عاشق ویلامون بودم... معرکه هست حیاط

ویلامون پر بود از درختای سرو و بید مجنون که من میمیرم براشون سمت راست

حیاط هم که مستقیم سمت دریا بود واسه همین دیوار نداشت یه باغچه کوچولو از رز

قرمز و سفید هم کنار درختای بید مجنون بود که بوش ادمو دیوونه میکرد وسط حیاط

ویلامون بود پشت ویلا هم دوباره پر از درخت بود و تاب خشگل من که جز ترنم و الی

و پری هیچکس ندیده بودش البته ارتا و امیرم دیده بودن ولی نه زیاد در ویلا رو باز

کردیم و دونه دونه رفتیم داخل دیگه داشتیم خدمونو به زور میکشیدیم سمت سالن

، سالن ویلا سمت چپ بود که دکور ابی نفتی و سفید داشت مبلا تمام سفید بودن و

تاجشون ابی نفتی پرده ها هم سفید بودن و توشون رگه های ابی بود تلوزیون بالای

سالن بود که پشتش دو تا پنجره میخورد چپ و راستش و مبلا هم رو به روش چیده

شده بود کنار تلوزیون یه مجسمه بود که خیلی نانا ز بود یه مرد آفریقایی لاغر مردنی با



اما چ دیوار نرمی... دستمو باز کردم گذاشتم رو دیوار دیدم خیلی خیلی نرمه واسه دیوار یکی از چشامو باز کردم دیدم آ این که چش عسلی خودمونه بیچاره چ فشاری هم تحمل میکرد منم که دلر حمممممممممممم گفتم: راحت باش اگه میخوای بخندی

که دیدم یهو صدای ترکیدن یه سری ادم اومد چرخیدم دیدم بعله مٹ برادرانه دالتون به ردیف ایستادن به من میخندن از کنار شاردن رد شدم که پریا دوباره خیز برداشت سمتم مم الفرارrrrrrr رسیدم به اتاق نفس نفس میزدم خواستم درو ببندم که بوووم یه چیز خورد به در درو باز کردم دیدم پریا دستش رو پیشونیشو و به من خیره شده: ای الهی خودم کفنت کنم تارا... الهی شب عروسیت تصادف کنی بمیری... الهی شوهرت کچل باشه. الهی به مرگ طبیعی نمیری... الهی شوهرت بی زن بشه... الهی دستت بشکنه

دیدم اگه ولش کنم تا صبح منو به باد فحش میگیره با خنده دستشو گرفتم کشیدمش داخل و در رو بستم پریا زد تو سرمو گفت: اینم حقته

من که تازه یاد ماومد یه نیشگون از بازوی پریا رفتم که خودش شروع کرد: وای تارا اگه میدونستم میری بغل شاردن زود تر میکردم دنبالت... خیلی حال داد

و بعد دستاشو با ذوق به هم کوبید

\_\_\_\_\_ پریا؟

پریا: جوووووونم عجممممممممم

پریا: جوووووونم عجممممممممم

\_\_\_\_\_ نظرت راجب اینکه دهننتو ببندی چیه؟

پریا دستشو گذاشت زیر چونش که ینی داره فکر میکنه و گفت: نظرم مثبته

— پس لال شو بتمبرگ سر جات

پریا خندید و گفت: ای بی ادب

با پریا لباسامون رو عوض کردیم البته میخواستیم مٹ هم لباس بپوشیم من یه تیشرت خاکستری رنگ پوشیدم که روش با نگیهای مشکی قلبای کوچیک و بزرگ درست کرده بودن و یه شلوار مخمل مشکی که خیلی ناز بود پریا هم یه تیشرت مثل من پوشید که رنگش سبز بود بانگیهای مشکی و یه شلوار مثل من موهامونم هر دومون دم اسبی بستیم البته موهای من

یکم موج دار بود اما موهای پریا مادر زاد ل\*خ\*ت و شلاقی بود من یکم شاید دو سانت قدم بلند تر از پری بود ولی اون از من تپل تر بود رنگ پوستش کاملا سفید بود و رنگ چشماش طوسی و مشکی رنگ موهاشم کهربایی بود و خوشمیل بینی کوچولویی داشت که البته یکم قوز داشت ولی خیلی خوشکل بود و لباسم خیلی کوچولو و گرد بود به قول دوستمون مهرا لباس خوردنی بود خخخخخ

با هم نشستیم یکی دو ساعتی هم ور ور کردیم مزخرف گفتیم که صدای ترنم بلند شد: تارارار پریاااا کجایید شما یکم بیاید کمک بیچاره الناز تلف شد

اناز: خودت تلف شدی نکبت... بچه ها من تلف نشدمارارارار

خندیدم دست پریا رو گرفتمو رفتیم پایین پریا گفت میره دستشویی و منم رفتم آشپز خونه: الی جونم کمک میخواید؟

الناز برگشت سمتم و گفت: اره این و بگی

دیگه نشنیدم چی گفت تو یه لحظه احساس کردم تو گودال یخ گیر کردم چشممو باز کردم دیدم الناز با دهن باز بهم خیره شده چرخیدم دیدم پریا با یه لبخند عریض و طویل ایستاده جلوم دستاشم بالای سرشه و یه بطری اب دستشه که قطره قطره اب ازش میچکه دوباره چشممو بستمو باز کردم و نگاهی به خودم انداختم که تمام لباسام

خیس بودو بعد به پریا که حالا دستاش پایین بودو یه لبخند کج و کوله رو لبش خیز برداشتم سمتش که فرار کرد این بدو من بدو اون بدو من بدو مثل کولی ها پشت سرش میدوئیدم و اریده میکشیدم رفت تو سالن پشت یکی از مبلا پناه گرفت و مم رو به روش بودم و کری میخوندم واسه خودم اخه زورم که بهش نمیرسید مجبور بودم تهدیدش کنم: پریا دعا کن دستم بهت نرسه... پریا شیرمو حالات نمیکنم پریا با خنده: اونوقت از کی تا حالا شیر داری؟

\_\_\_\_\_ کوووووووقت نکبتنتنتنت

پریا دستم بهت برسه خونت حاله

پریا میخوام گردنتو خورد کنم

پریا هم

بین حرفام یا با خنده میگفت: اوه اوه چ خطر ناک

یا میگفت: نخوری منو یه وقت

منم که هم خندم گرفته بود هم حرص میخوردم از دست این قزمیت

امیر و بقیه پسرا تازه وارد سالن شدن با کیسه های خرید تو دستشون همشون رفتن تو آشپز خونه به جز امیر که ایستادو گفت: تارا انتقام منم بگیر هنوز از سرمای آب صبح

اون که حفته اما اگه عرضه داری خودت تلاقی کن: پریا با حاضر جوابی گفت

امیر خیلی خونسرد کیسه ها رو زمین گذاشت دستشو کرد تو جیبشو اروم اومد سمت

پریا منم ترسیده بودم بیچاره پریا... امیر یکم خم شد تا صورتش مقابل پریا قرار

بگیره و بعد ارومو کشیده گفت: پس اگه خودم::: تلاقی کنم... اعتراضی نیست؟..... هوم؟

پریا با لرزش محسوسی که تو صدایش بود گفت: نه.. نه اع.. اعتراض.. ضی نیست

امیر روی پاشنه پا چرخید و از پریا فاصله گرفت که همزمان منو پریا نفسمونو صدا دار بیرون دادیم امیر در حالی که به سمت کیسه ها میرفت گفت: پس منتظر باش (چرخید سمت پریا و ادامه داد: خاله قزی

دوباره چرخید سمت خریدا کیسه ها رو برداشت و رفت سمت آشپز خونه منم چرخیدم سمت پریا دیدم دستاشو مشت کرده و با حرص خیره شده به در آشپز خونه

— پریا؟

پریا چرخید سمتم دستشو رو به آشپز خونه گرفت و گفت: اینم پسر عموئه تو داری..... پوووووووف

خندیدمو گفتم: همینه که هست

پریا هم خندید و گفت: تو سردت نیست؟

متعجب به پریا خیره شدم که بلند تر خندید و گفت: خنگول لباسات همه خیسه

الناز: دخترا بیاین میزو بچینیم

رو کردم سمت پریا و گفتم: پیری تو بپر برو کمک منم برم این گند کاری تو رو درست کنم پیام

و دویدم که برم تو اتاق پریا هم از همون جای قبل خندید و گفت: خوب از زیر کار فرار کردیا!!!!!!

لباسای خیسموک بیرون آوردم یه تیشرت سرمه ایه بانقش های مشکی پوشیدم و یه جین مشکی بایه صندل مشکی پوشیدم



شام هم با خنده ماو شوخیای پسرا تموم شد و قرار شد بریم لب دریا سیاوش هم گیتارشو برداشت حوصله عوض کردن لباسمو نداشتم اما به زور پریا مجبور شدم پریا:خودم برات انتخاب میکنم...حرفم نباشه

بعد بدون این که به من اجازه حرف زدن بده رفت سر کمد یه جین سفید و یه مانتو جلو باز سفید برام آورد یه شال سفید با گلای آبرنگی سورمه ای هم بهم داد کفشای سفیدم بهم داد و گفت:اگر یکیشو هم نپوشی خودم خفت میکنم

و بعد دوباره بی توجه به من رفت سر کمد و لباسای خودشم برداشت و آماده شد منم لباسامو عوض کردم البته مانتوم رو روی همون تیشرت سورمه ای که تنم بود پوشیدم حوصله تاپ خودشو نداشتم گوشی و هندز فریمم برداشتم و با پریا از اتاق بیرون اومدیم همزمان ترنم هم از اتاق اومد بیرون و امیر هم از اتاق پسرا بیرون اومد و با هم اومدیم پایین بقیه هم پایین بودن با هم رفتیم سمت دریا پسرا آتیش درست کردن و هممون گرد نشستیم دور آتیش الناز یه چوب باریک دستش بودو باهانش رو خاک نقاشی میکشید و عمیق تو فکر بود پریا زانوهاشو بغل کرده بودو سرشو رو زانوهاش گذاشته بود ترنم سرش رو شونه الناز بودو گرم خواب منم هندز فری تو گوشم آهنگ میگوشتیدم آرتا خیره شده بود به الناز و چشم ازش بر نمیداشت بمیرم واسه داداشم چقد الی رو دوست داره امیر و سیاوش داشتن در مورد خاطره هاشون حرف میزدن سیاوشم گیتارشو تنظیم میکرد چشماموچند لحظه گذاشتم رو هم و آهنگ رو هم قطع کردم بعد از چند لحظه صدای گیتار سیاوش بلند شد و بعد صدای خودش واقعا صدای خوبی داشت درجه یکککککک و عاااالی

آهنگ نمیدونی از مجید رفیعی رو خوند گفتم این سیا اخیرا رفتاراش مشکوکه ها بیا همش زوم کرده رو ترنم بیچاره خوشم میاد ترنم خوابه خخخخ



سیاوش: نمیدونی بدون تو چه جو ری غرق آشوبم.... تو هم عین خیالت نیست.... دارم  
این گوشه میپوسم

این تیکه از آهنگ و که خوند یه لبخند تلخ نشست گوشه لبشو دوباره به ترنم خیره  
شد

آهنگ که تموم شد هممون بهشاحسنت و آفرین گفتیم اخه صداش خیلی خشگل بود  
بعد از اونم امیر خوند اونم صداش معرکه بود البته آهنگش از این آهنگ ژینگولا بود که  
معلوم نیست چی به چیه همشم قسمتاییش که از آتیش سوزوندن و شیطونی بود با  
چش و ابرو به پریا اشاره میکرد پریا هم که کلا تو هپروت بودو با خنده با آتیش خیره  
شده بود

امیر هم که آهنگش تموم شد پریا رو به من گفت: تارا تارا

\_\_\_\_\_ بععهعه

پریا: تو هم بخون... باشه؟

با چشای گرد شده نگاش کردم که گفت: خنگول نگفتم که گیتار بزن و یه آهنگ پاپ  
بخون... همون رو بخون که خودت میدونی

وقتی منظورشو گرفتم خندیدمو گفتم: آهاااااان... خو ابزارش نیست

پریا سینی رو که کنارش بود داد دستمو گفت اینم ابزار... بخون دیگه

با خنده در برابر چشای متعجب همه سینی رو از پریا گرفتم و شروع کردم به  
خوندن: پارسال با هم دسته جمعی رفته بودیم زیارت... برگشتنی یه دختری خشگل و با  
محبت... همسفر ما شده بود همراهمون میومد... به دست و پام افتاده بود این دل نا  
مروت

همینجور میخوندم و میزدم النازم که رقاص بلند شده بود میرقصید پریا و امیر و سیاوشم بلند کرد اونام میرقصیدن البته بیشتر از ر\*ق\*ص جفتک مینداختن بس که ادا اطوار در آوردن

آخر آهنگ یه ظربه محکم به سینی زدم که چون جنس سینی از استیل بود اکو داشت و هی تکرار میشد بچه ها هم نشستن و کلی خندیدیم با هم

یکم که نشستیم بلند شدم رفتم یکم جلو تر تنها نشستم الی و ارتا هم داشتن همون اطراف قدم میزدن ترنم که این دفعه رو شونه پریا خواب بود و با وجود کل کلای امیر و پریا بیدار نشد سیاوشم اون دور دورا داشت با تلفن حرف میزد شاردن هم...! کو شاردن

سرمو چرخوندم دنبالش میگشتم که از پشت سرم صداش اومد:دنبال کسی میگردی؟ چون انتضارشو نداشتم یه جیغ خفه کشیدمو دستمو گذاشتم رو دهنم تا صدام بلند نشه

شاردن: ترسوندمت؟

به مسخره اما با لحن طلبکارانه ای گفتم: نهههههه اصلا... یهویی بیای پشت سر یکی حرف بزنی اصلا هم نمیترسه طرف فقط ممکنه سخته کنه که اونم اصلااا مهم نیست... تو خودتونگران نکن

چش عسلی لبخندی زدو خونسرد گفت: پس خوب که نترسیدی

با حرص دندونامو رو هم فشردمو سرمو چرخوندم سمت دریا بعد از یکم سکوت که البته اگه صدای کل پریا و امیر و در نظر نگیریم همیشه گفت سکوت شاردن گفت: چرا ؟

بدون این که تغییری تو حالت‌م ایجاد کنم گفتم: چی چرا؟  
 شاردن: تو به خودت قوول دادی بشی همون تارای قبل.. ولی کو؟.. من تارا رو  
 نمیبینم.. من اون دختر شیطونی که هر جا بود آتیش میسوزوند و نمیبینم  
 با یادآوری خودم لبخندی زدمو گفتم: اون تارا... شاید یه روز واقعا اون تارا برگرده.. اینی  
 که الان هست فقط تلاش میکنه مثل تارا باشه... نه تارا هنوز نیومده  
 شاردن: آگه تو بخوای میتونه برگرده.. فقط یکم شجاعت میخواد که البته تارای واقعی  
 شجاعت رو هم داره... فقط باید پیداش کنی

— از کجا؟ ها؟ از کجا باید یه روح مرده رو پیدا کرد

شاردن به چشم‌ام خیره شد و گفت: از وجود خودت پیداش کن

به قلبش اشاره کردو گفت: از این جا پیداش کن.. از قلبت

سرمو دوباره چرخوندم سمت دریا و کلافه یه نفس عمیق کشیدم هیچ حرفی واسه  
 گفتن نداشتم.. هیچی.. بازم با حرفاش زبونمو کوتاه کرد... باز هم حرفی واسه گفتن  
 نداشتم

— میدونستی؟

شاردن: چی رو؟

خندیدمو گفتم که من تو ذهنم چه لقبی بهت دادم؟

شاردن لبخندی زدو گفت: ااره

متعجب بهش خیره شدم که گفت: تو گاهی بلند فکر میکنی

و بعد زد زیر خنده... شرفم رفت کف پام... هییییی بازم سوتی دادم... کی ینی؟

فکرمو به زبون آوردمو گفتم: کی؟

یادته چند روز قبل اومدم خونتون..آخرین جلسه مشاوره بلند خندیدمو گفتم:اره که نانا  
رو انداختم روت

خندیدو گفتم:پس اسم اون جونور نانا بود.

— مارمولک نازی بود بیچاره به دست ارتا کشته شد...خب حالا چ ربطی داشت به  
موضوع

شاردن خندیدو گفتم:یادته گفتم لباست بچه گونه هست

— اوهوم

شاردن:بعد گفتم حرص نخور چاق میشی؟

— خب؟

شاردن خندیدو گفتم:همون موقع گفتم:ایبیش این چش عسلی به من میگه چاق  
میشی

خندیدمو گفتم جدی؟

شاردنم با خنده گفتم:پس درست حدس زدم...لقبم تو ذهن تو چشم عسلیه

لبخندی زدمو گفتم:اولین بار که دیدمت وقتی حتی اسمتم نگفته بودی با خودم گفتم  
بهت میخوره اسمت چشم عسلی باشه

راستی معنی شاردن چیه؟

شاردن لبخندی زدو گفتم:شاردن اسم هست ...هر اسمی معنی نداره

— چه جالب ..ینی اسم تو معنی نداره

شاردن:نه نداره...معنی تارا چیه

— تارا ینی ستاره

و به آسمون پر ستاره خیره شدم

شاردن سرشو بهم نزدیک کردو گفت: پس بدرخش... ستاره باش... حتی اگه خیلی کم  
اما نور داشته باش

لبخند زدم و به ستاره کوچولویی که نور خیلی کمی داشت و یه گوشه از آسمون  
میدرخشید خیره شدم کوچولو بود اما نور داشت.. از زمین و ادماش خیلی دور بود اما  
هنوز میدرخشید

یک ساعتی بعد همگی رفتیم سمت ویلا ترنم هم که دیگه خواب از چشمش پریده  
بودو داشت با سیاوش راجب پایان نامش حرف میزد سیاوشم بهش نظر میداد الناز و  
پریا هم داشتن در مورد یه رمان حرف میزدن که تازگی خونده بودن شاردن و ارتا هم  
در مورد شرکت ارتا میخرفیدن منم کنار امیر بودمو به مسخره بازیاش میخندیدم  
تصمیم گرفتم اعلاوه بر ظاهریم باطنم هم بشه همون تارای قبل همون دختر قبل  
تصمیم گرفتم بشم یه ستاره واقعی

وقتی رسیدیم ویلا همه مستقیم رفتن سمت سالن و الناز هم رفت تا با پریا برامون  
قهوه درست کنن هممون رو مبلا پهن شده بودیم هر کس یه مدل استراحت میکرد  
ارتا که رو یه مبل سه نفره جوری نشسته بود که خودش به زور جا میشد سیاوشو  
شاردن سرشون رو شونه هم بود امیر هم که استراحتشم به ادمیزاد نبره کاملا  
برعکس رو مبل بود پاهاش بالا بود و کمرش رو مبل بود سرشم آویزون بود جالبیش  
اینه که همونطور خوابیده بود ترنم هم که اونجا به اندازه کافی خوابیده بود الان داشت  
با گوشیش بازی میکرد الناز و پریا هم بالاخره با قهوه ها اومدن

بعد از خوردن قهوه امیر هم مثل بقیه نشست و همینجوری حرف میزدیم که امیر یهو  
بشکنی زدو گفت: همین الان یه فکر به ذهنم رسید

الناز که چشماش بسته بود لای یکی از پلکاشو باز کردو گفت: آروم تر چرا داد میزنی  
قز میت

امیر: ممنون از احساساتت خواهرم

الناز چشاشو بست و گفت: خواهش

ترنم: امیر جان

امیر لبخند پهنی زدو گفت: جانم

ترنم لبخند دندان نمایی زدو گفت: تو مگه فکر هم میکنی؟

امیر لبخندش اروم اروم جمع شدو گفت: اصلا بهتون نمیگم فکرمو

سیاوش گفت حالا فکرت چیه؟

امیر در گوش سیاوش یه چیزی گفت که سیاوشم خندیدو گفت: لایک داری داش امیر

و بعد در گوش شاردن گفت شاردن هم لبخندی زدو گفت: منم پایه

ارتا هم از اونور بلند گفت: نمیدونم چیه فکرت ولی منم چهار پایه

پریا: خو بگو دیگه امیر .. دق دادی منو

امیر: خب خب خب... کی پایه فیلم ترسناکه

ما دخترا هم که جو گیر همه با هم گفتیم من

امیر: خب سیا بپر فیلمو بیار شاردن تو هم تخمه بیار دخترااا شما هم بقیه مخلفات

\_\_\_\_\_ امیر جونمممم

امیر: جونمممم

\_\_\_\_\_ خسته نشی یه وقت شما

امیر لبخند لوسی زدو گفت: نه عشقمم چرا خسته

\_\_\_\_\_ پررو

امیر: ممنون

من که نشستم سر جام تکونم نخوردم ترنم و پریا رفتن پفک و چیپس بیارن شاردن هم تخمه سیاوش رفت فیلمو بیاره آرتا هم که به قول خودش وظیفه خطیر نظارت رو بر عهده داشت

النازم داشت تلفن حرف میزد با دوستش کم کم همه اومدن و فیلم هم آوردن به به عجب فیلمی از اسمش مشخصه چ فیلمیه کشتار با اره برقی اخه احمقا اینم اسممه ادم از اسمش مو به تنش سیخ میشه

منو پریا و الناز نشسته بودیم که البته من چون خیلی شجاعم وسط نشستم که مراقب دوتاشون باشم فکر نکنید میترسم نهههههه فقط میخوام مراقبشون باشم ترنم هم اومد نگاهی به هر سه تامون انداخت یکم فاصله بین منو الی بود خودشو به زووووور بین ما دو تا جا کرد که البته تا خودشو جا کنه تلفات زیاد بود مثلا کلیه من ناکار شد دست النازم زیر پای ترنم جا موند که به زور هر دو نفر دستشو مچاله از اون زیر کشیدن بیرون

هممون میخ فیلم شده بودیم بازیگر نقش اولش یه مرد روانی بود که یه اره برقی دستش بود و هر کی دم دستش میرسیدو پخ پخ حالا همه هم نه ها بعضی ها رو اههههه زبان اصلی هم بود فیلمه

پریا یهو یه جیغ بنفش کشید برگشتم سمتش و گفتم: چی شد؟

پریا نفس راحتی کشیدو گفت: یه لحظه حس کردم میخواد دختره رو بکشه.. اووووووف خوب که نکشت

امیر: او پس... شجاعمون اینه خدا ب خیر بگذرونه

پریا اومد باز حمله کنه که الناز با ترس گفت: هییییییس.. فکر.. فکر کنم م... می خواد بکشتش

همه برگشتیم سمت تلوزیون که برگشتنمون همانا و پاشیده شدن خون رو میز خونه اون یارو تو فیلمیه هم همانا ینی همچنان هممون با هم جیغ کشیدیم که مطمئنم اگه روح شوهر خاله ی پسر عمه معلم دوم دبستانمون هم میومد نمیترسیدیم انقد

من که دیگه طاقت نیاوردمو سرمو کردم تو بالشتی که دستم بود تا تلوزیون رو نبینم البته برای این که کسی شک نکنه گاهی الکی یه جیغ میزدم همون وسط مسطا نمیدونم چقد گذشته بود فقط میدونم خیلی بود که یه دست نشست رو بازوم منم جو اون یارو که اره برقی داشت گرفته بودم واسه همین یه جیغ بلند کشیدمو سرمو بلند کردم جووری که صدای استخوانای گردنم شنیدم اما بر خلاف انتظارم دیدم هفت جفت چشم به حالتای مختلف بهم خیره شده منم که گرفتم چ سوتی خفنی دادم لبخند پت و پهنی زدمو گفتم: عجب فیلمی بودا.. نه؟

آرتا: نه که شما دخترا هم تا آخر فیلمو دیدین... ترنم که از اولش خواب بود پریا هم پشت کمر تو بود سرش تو هم که تو بالشت بودی النازم که چشماشو محکم رو هم گذاشته بود حالا ناخوناشو دیگه چرا میجوید خوا داند

نگاهی به دخترا کردم که دیدم همشون لبخند به لب منو نگاه میکنن

\_\_\_ خيله خب حالا... دل سنگی که هنر نیست... ما نمیتونستیم تحمل کنیم اینا بمیرن

امیر: ما هم که گوشامون دراز.. عر عر

دستمو گذاشتم رو زانو هامو با حالت خیییییلی متشخصی گفتم: عزیزم در دراز گوش بودن شما که شکی نیست... عر عر هم خیلی بهت میاد



امیر خندید و خیز برداشت سمتم که فرار کردم به سمت آشپز خونه اما اون دیگه نیومد  
خواستم پیام بیرون که الناز همه ظرفا رو آورد گذاشتو گفت: تا اینارو نشستی بیرون  
نمیای

و تند تند رفت منم ناچار همشونو شستم و آبکش کردم وقتی اومدم بیرون دیدم الناز  
همه جا رو تمیز کرده فقط یکم نا مرتب بود

امیر: جوووون آبجی خوابم میاد

الی: نهج راه نداره...اگه ب جای اون موقع تا حالا که نق میزدی کارتو انجام داده بودی  
الان خواب هفتمین پادشاهم دیده بودی

خندیدمو رفتم سمت دستشویی از دستشویی که بیرون اومدم دیدم امیر نیست النازم  
داره مرتب میکنه با دیدن من لبخندی زد برقا رو خاموش کردو گفت: ما هم بریم  
بخوابیم

— پس امیر کو؟

الی: فرار کرد

خندیدمو گفتم: عجب موجودیه این امیر

الی هم خندیدو گفت: عجیبا غریبا

با هم رفتیم سمت اتاقا و بعد از شب بخیر از هم جدا شدیم منم رفتم تو اتاق خودمو  
پریا پریا خواب بود رفتم یر کمدم یه لباس خواب برداشتم که بلندیش تا زیر زانو هام  
بود آستین حلقه ای رنگش صورتی خیلی خیلی کمرنگ بود و قلبای صورتی پررنگ  
روش بود خوابیدم رو تخت و پتو رو تا زیر گردنم کشیدم که یهو یه صدای بد اومد  
برگشتم دیدم پریا طبق عادت مزخرف همیشگیش از تخت افتاده پایین



پریا با صدای من به خودش اومد و گفت: چیه؟..چی شد؟

\_\_\_\_\_ کجایی تو؟ چی شد رنگ عوض کردی؟

پریا: ه..هیچی...هیچی نشد

و سریع رفت رو تختش و پتو رو تا بالای سرش کشید رو خودش

\_\_\_\_\_ پریا

همونطور که زیر پتو بود گفت: هوم

\_\_\_\_\_ چیزی شده؟ کو چسب زخم؟

پریا یکم مکث کرد و گفت: چیزی نشده... زخمم اونقد نبود که به چسب احتیاج داشته باشه... شب بخیر

خب دیگه نمیخواد بگه زور که نیست.. اما منم بلام از زیر زبونش حرف بکشم

\*\*\*\*\*

صبح با صدای ترنم از خواب بلند شدم پریا نبود حتما رفته پایین رفتم سرویس تو اتاق و دستو صورتو شستم آخیییییی عاشق اینم که آب سرد و محکم بزنم به صورتم حال میده عجییییییی از دستشویی بیرون اومدم و رفتم جلوی کمد اوووومممم چی بپوشم؟ آهااان

یه تاپ خاکستری پوشیدم سوییشرتتم که صوسی بود با قلبای صورتی رو سینش پوشیدم شلوار ست سوییشرتتم پوشیدم که روی پاچه هاش قلبای ریز صورتی بود موهامم ساده جمع کردم بالا که تو دستو پام نباشه



— من که آخرش میفهمم تو چت شده

اصلا این صبحونه کوفتم شد امیر و پریا که از همه نگاهشونو میدزدیدن ارتا و الناز  
همش بهم از این نگاهای عاشقانه خرکی مینداختن سیاوش و شاردن باز یه امیدی  
بهشون بود ترنم که نبود

صبحونمو نصف و نیمه ول کردم و از ویلا زدم بیرون و مستقیم رفتم سمت دریا  
هییییی یادش بخیر هر وقت بچه بودم میومدیم شمال میرفتم کنار آب که جلو  
میومد عقب عقب میرفتم آب هم که میرفت عقب من جلو جلو میرفتم بماند که چقد  
مامان حرص میخورد و بابا میخندید  
سرمو تکون دادم تا از فکر بیرون بیام چون به خودم قول داده بودم... صدای پای  
شنیدم سرمو چرخوندم دیدم شاردنه لبخند زد منم متقابلا لبخندی زدم

شاردن به کنار من اشاره کرد و گفت: اجازه هست؟

— بفرمایید

اومد نشست کنارم خوشم میاد خودش عاقله و با فاصله نشست

شاردن: خوبی؟

— اره عالی ام.. بهتر از این همیشه

شاردن: خوشحالم که خوبی

— همشو مدیون مشاوره های خوب تو هستم

شاردن لبخند زد و گفت: من فقط بهت یادآوری کردم که تو کی هستی این خودت  
بودی که خواستی و گر نه از دست هیچکس کاری بر نمی اومد

— به هر حال ممنونم

شاردن: خواهش

دیگه هیچی نگفتیم یکم که گذشت شاردن گفت: چش عسلی... چ بامزه

— اره دیگه... بایدم با مزه باشه

شاردن خندید منم حرفی نزدم همینطور به لبخندش نگاه میکردم وقتی میخندید  
لپاش چال داشت نا خود آگاه دستمو بردم نزدیک و انگشتمو گذاشتم تو چال لپاش و با  
ذوق گفتم: من انقد از اینا دوست دارم

شاردن با یه نگاه خاص بهم خیره شد چشماش انگار جادو میکرد آدمو وقتی نگاهت  
بهش دوخته میشد نگاه گرفتن ازش سخت بود سخت نه غیر ممکن بود  
ب خودم که اومدم دیدم خیلی دیگه وضعیتمون ناجوره دستمو برداشتم سرمو انداختم  
پایین و گفتم: ببخشید

و بی توجه به شاردن بلند شدم و با قدمای بلند رفتم سمت ویلا خودمو عادی نشون  
میدادم رفتم سمت آشپز خونه که دیدم دخترا نشستن پریا و الناز داشتن فکر میکردن  
نهار چی درست کنن پریا هم نبودش رفتم سمت سالن همون موقع شاردن هم اومد و  
بی توجه به من رفت نشست ارتا رو به من گفت: کجان دخترا؟

— تو آشپز خونه

ارتا خندید و گفت: اول یکیمون غذا رو میخوریم اگه سالم موند بقیه هم غذا رو بخورن

— ا... که اینطور... خب تو آشپزی کن

ارتا: این افتخارو بهتون نمیدم

رو کردم سمت امیر که دیدم با یه لبخند ژکوند خیره شده به من دستمو جلو صورتش  
تکون دادمو گفتم: پاشو ببینم

امیر:چی کار کنم

به ارتا اشاره کردم و گفتم:من که زورم به این غولتشن نمیرسه شما ها پاشید  
بندازینش تو آشپز خونه نهار امروز با اونه

پسرا هم از خدا خواسته بلند شدن و بلاخره بعد از کلی زور و پس گردنی بردنش تو  
آشپز خونه منم دست دخترا رو کشیدم آوردم بیرون

ترنم نگاهی بهم انداخت و گفت:چ خبره؟

الی:چیکار میکنین؟

— هیچی بابا...آرتا زبون درازی کرد تنبیهشم اینه که نهار و امروز اون بپزه

ترنم خندید اومدم ادامه حرفمو بگم که الی پرید وسط حرفمو گفت:آخه گ\*ن\*ا\*ه  
داره طفلی

چشامو ریز کردم و گفتم :اونوقت چرا؟؟؟

الی شونه ای بال انداخت و گفت:همینجوری گفتم

ترنم:همینجوری دیگه؟

الناز اومد جواب بده که دستشو گرفتم بردم سمت آشپز خونه انداختمش داخل و گفتم  
کمکش کن که گ\*ن\*ا\*ه نداشته باشه

بعد بدو رفتم تو اتاق دوربینمو برداشتمو اومدم پایین رفتم تو آشپز خونه ارتا  
میخواست پیاز خرد کنه و الی هم کنارش بود منم از موقعیت استفاده کردم دوربین و  
گذاشتم تو توستر درشم بستم که اونا نبینن بعدشم سریع اومدم بیرون خنخخ اون  
دوتا هم اصلا منو ندیدن

برگشتم رفتم تو اتاق که دیدم پریا نشسته رو تخت ینی تو اتاق بودو من ندیدمش  
اومدم دوربینمو برداشتم

بی خیال عوض کردن لباسم شدم و رفتم سمت پریا کنارش رو تخت نشستم چند بار  
صداش کردم تا بالاخره به خودش اومد

\_\_\_\_\_ پریا

پریا: تارا؟ کی اومدی

\_\_\_\_\_ همین الان

اوهومی کردو سرشو انداخت پایین

عصبی شدم اخه هیچوقت پریا رو همچین ندیده بودم:::آخه تو چ مرگته پریا

پریا هم از من بدتر انگار منتظر یه اشاره بود که منفجر بشه: تارا ترو خدا دست از  
سرم بردار.. دلم نمیخواد حرف بزنی... مگه تو پنج ماه حرف نزدی کسی گفت چرا حرف  
نمیزنی که حالا پیچیدی به دست و پای من

با دهن باز بهش خیره شده بودم اشک تو چشمام جمع شد دوباره یاد اون نامه و اون  
حقیقت افتاد به جونم

فقط تونستم بگم حق داری

خواستم از جام بلند شم که پریا دستم رو گرفت و گفت: تارا ببخشید اصا نمیخواستم  
همچین بشه

لبخندی زدمو گفتم: عیب نداره.. درکت میکنم

پریا دستمو کشید که بشینم روشو کرد سمتمو گفت: فقط گوش کن

سرمو بالا پایین کردم ینی باشه که پریا شروع کرد



دیشب که رفتم چسب زخم بیارم از اتاق که رفتم بیرون دیدم در اتاق پسرا بازه واسه اینکه لباسم کوتاه بود جلو در اتاق که رسیدم دویدم اون یه تیکه رو تا کسی منو نبینه وقتی رفتم تو آشپز خونه رفتم سر کابینت و جعبه رو بیرون اوردم داشتم دنبال چسب میگشتم که یه دست ابراز احساسات شد فک کردم تو باز شوخیت گرفته برای همین خندیدمو برگشتم که دیدم تو نیستی و من...من تو بغل امیر بودم خیلی ترسیده بودم خواستم ازش جدا بشم که حلقه دستاشو باریک تر کرد تمام بدنم میلرزید امیر بهم گفت: برای تلافی اعتراضی نباید داشته باشی دهنمو باز کردم تا بگم منظورش چیه که .....!

———— نههههههههه...نگو که بوسیدت امیر

پریا سرشو به معنی اره تکون داد

دستمو کوبیدم به همو گفتم وای چ رمانتیک خدای من

پریا زد به بازوم و گفت: من هنوز از شرم سرخ میشم تو میگی رمانتیک

— خو حالا واسه همین دوتاتون لالمونی گرفتین

پریا: امیر رو نمیدونم اما من نه

— خو چ مرگته تو؟

پریا بغض کرد و سرشو گذاشت رو شونمو زد زیر گریه منم سعی داشتتم ارومشم کنم  
که گفت: من عاشقتش بودم تارا اما اون نو شکست... تارا نمیدونم باید چیکار کنم  
نمیدونم

هق هق میکردو اینا رو میگفت

سرشو تو دستام گرفتم و اشکاشو با انگشت شستم پاک کردم و گفتم: الهی فدای این  
دوست خل خودم بشم.. عاشق شدی؟

پریا لبخندی زد و گفت: خیلی وقته شاید از اولین بار که باهاش کل کلام شروع شد  
خندیدمو گفتم: اون چی؟

پریا بغض کرد و گفت: نمیدونم تارا.. دارم دق میکنم

— خب... خب تو چرا بهش نمیگی؟

پریا سیخ نشست سر جاشو گفت: چی بگم؟ خر شدی تارا... برم بهش بگم عاشقتم بیا  
با من ازدواج کن

— خب اره دیگه

پریا: تو دیوونه ای

— خب چیکار میخوای کنی؟

پریا آهی کشید و گفت نمیدونم

چند دقیقه ای سکوت کردیم اما من یه فکر باحال رسید به ذهنم برای همین بشکنی  
زدمو گفتم: دریافتتم

پریا: چی؟ چی؟

— هول نکن دخترم... بسپارش به من فقط تا ده دقیقه دیگه برو لب دریا پشت اون سنگای بزرگ یا درختای اطراف یه جا پنهون شو تا منم پیام پریا با تردید بهم خیره شد و گفت: تارا چیکار میخوای کنی؟

— اهههه ب تو چه... تو فقط مثل یه دختر خوب همون کاری رو که گفتم انجام بده.. باشه؟

بدون این که منتظر جوابش باشم رفتم سمت کمد و لباسامو عوض کردم یه تنیک بادمجونی رنگ پوشیدم و یه شلوار سفید رنگ موهامم ابشاری بستمو اومدم از اتاق بیرون

(شاردن)

تو سالن نشسته بودم سیاوش و امیر و ترنم کنارم بودن همه به تلوزیون خیره بودیم بقیه رو نمیدونم اما من که اصلا نمیفهمیدم چی دارم میبینم همه حواسم سمت تارا و احساسی بود که خیلی وقته بهش دارم بود همونطور تو فکر بودم که تارا اومد پایین اصلا دست خودم نبود همونطور بهش خیره شده بودم که سنگینی نگاهمو حس کردو برگشت سمتم فقط برای چند لحظه نگاهمون به هم گره خورد که تارا زود تر به خودش اومدو نگاهشو گرفت منم سرمو چرخوندم رو به تلوزیون اما هنوز تمام حواسم پیش تارا بود حتی صدای قدم هاشم برام آرامش بخش بود نشست کنار ترنم چند لحظه گذشت که پریا هم پایین اومد و بی توجه به بقیه رفت بیرون

یکم گذشت که صدای تارا بلند شد: امیر

امیر هم گفت: جانم

اون لحظه دلم میخواست یه مشت حواله بازوی امیر کنم که به پریا نکه جانم تارا: میای بیرون؟ میخوام باهات صحبت کنم

ینی تارا با امیر چ کار داشت؟

امیر بلند شد و یکم خم شد دستشو گذاشت رو چشمشو گفت: ای به چشم: شما امر بفرما

پووووف دلم میخواد تک تک موهای امیر رو از سرش بکنم

با هم رفتن بیرون و من هممچنان تا موقع بیرون رفتن به تارا خیره شده بودم

یکم که گذشت سیاوش بلند شد و گفت: شاردن من میرم بیرون یه چرخه بزوم... میای باهم بریم؟

— نه داداش.. ترجیح میدم خونه باشم

سیاوش سرشو تکون دادو گفت: هر جور راحتی

همون لحظه ترنم بلند شد و رفت سمت راه پله داشت میرفت که سیاوش پشتسرش ایستادو گفت: ترنم

ترنم چرخید سمت سیاوش و گفت: بله

سیاوش کمی مکث کرد سرشو انداخت پایین و گفت: من میرم بیرون چیزی لازم نداری؟

ترنم لبخندی زدو گفت: نه ممنون.. به سلامت

و رفت سیاوش کلافه دستشو کرد تو موهاشو رفت بیرون یکم دیگه هم گذشت دیدم انگار تارا و امیر قصد ندارن بیان داخل با یه فکر ناگهانی بلند شدمو رفتم سمت در ویلا و رفتم بیرون چشم چرخوندم تا دیدمشون از شانس خوشکل من دقیقا جایی نشسته بودن که کنارش پر از درخت و سنگای بزرگ بود و به راحتی میشد پناه گرفت

تا نبینت اروم اروم رفتم سمت یکی از سنگا و پشتش پنهان شدم چند لحظه هر  
دوشون ساکت بودن که صدای تارا رو شنیدم  
تارا: من عاشق شدم

نمیدونستم چیکار کنم تو دلم خدا خدامیکردم بگه عاشق من شده میدونم خود خواهی  
هست اره... من خود خواهم من عشقمو فقط واسه خودم میخوام.. اگه این خود خواهیه  
من خود خواهم

امیر با صدایی که معلوم بود پر از تعجب و البته خوشحالی گفت: حالا کی هست این  
پسر خوشبخت

فقط منتظر یه اشاره از سمت تارا بودم تا دلم قرص بشه اما با حرفی که زد یه لحظه  
تمام تنم یخ بست تنها کاری که تونستم کنم این بود که برم داخل و اون جا حتی  
برای یه لحظه دیگه نمونم

(پریا) ۱

رفتم سمت سالن یکم که گذشت پریا بی حرف اومد پایین و رفت بیرون امیر هم به  
مسیر رفتن پریا خیره شده بود مطمئنم خدا خدا میکنه یه دلیل پیش بیاد تا بره بیرون  
یکم که گذشت پریا یه میس انداخت که ینی میتونی بیای بلند شدم و رو به امیر  
گفتم: امیر

امیر: جانم

— میای بیرون؟ میخوام باهات صحبت کنم

امیر بلند شدو نمایشی خم شد دستشو گذاشت رو چشمشو گفت: ای به  
چشششششش... شما امر بفرما



امیر رو زمین زانو زد و گفت: تارا چرا؟ چرا من؟ چرا معنی نگاهای اونی که دوست داره  
رو نفهمیدی

چرا هیچ کسی معنی نگاهای کسی که عاشقش هستو نمیفهمه

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و زدم زیر خنده حالا نخند کی بخند نشسته بودم رو  
زمین و بلند بلند میخندیدم امیر هم متعجب و زار به من نگاه میکرد

گفتم: خیلی خیلی امیر، خو اخی خره مگه من خرم که عاشق تو خر بشم

امیر هم زد زیر خنده اما معلوم بود بیشتر از خوشحالی داره میخنده تا خنده دار بودن  
موضوع

اما امیر چی گفت؟ من معنی نگاهای کی رو نفهمیدم؟

— امیر

امیر در حالی که هنوز چهرش ته مایه هایی از خنده داشت گفت: بله

منظورت چی بود از این که من معنی نگاهای اونی که دوست داره رو نمیفهمم؟ هان؟ کی  
منو دوست داره

امیر لبخند شیطونی زد و گفت دیگه دیگه تو بای خودت بغمی.. من بگم که دیگه مزه  
ندار

فهمیدم میخواد حرصم بده گفتم: پس تو هم خودت بفهم میخواستم راجب چی باهات  
حرف بزنم

امیر در حالی که داشت میرفت سمت ویلا شونشو بالا انداخت و گفت مهم نیست

شیطون نگاش کردم و گفتم: حتی اگه راجب پریا باشه؟

ریز خندیدم امیر ایستاد و گفت :خب..خب پریا به من چ

بادم خوابید...نکبت ذوقمو کور کرد منم تیر آخرو زدم:حتی اگه بخواد ازدواج کنه هم  
برات مهم نیست؟

ابرومو انداختم بالا و دست به سینه نگاهش کردم یکم من من کردو گفت:آن..انشالله  
خوشبخت بشه

داشت دوباره میرفت که دستشو گرفتم ایستادو نگام کرد غم تو نگاهش موج میزد اخ  
که چقد دلم میخواست بگیرمش به باد کتک آی دلم میخواست خو نره غول تو که  
دوسش داری چرا جون منو خودتونو بالا میاری

— خب اون نمیخواد ازدواج کنه اما...امیر؟

امیر چشاش برقی زد و گفت:ب..بله

— اوممم تو پریا رو دوست داری؟

امیر سرشو انداخته بود پایین و با انگشتاش بازی میکرد خوب میدونست که من تا  
وقتی از چیزی مطمئن باشم ازش حرف نمیزنم پس جز اعتراف راهی نداشت اعترافی  
که پریا هم شاهدش بود

اما یه لحظه ترسیدم نه نکنه که امیر بگه پریا رو دوست نداره یا بد تر از اون نگه که  
یکی دیگه رو دوست داره اوه اوه حسابی گند زدم اومدم حرفمو جمع کنم که صدای  
امیر بلند شد

امیر:من..من پریا رو دوست ندارم

اومدم بزخم تو سر خودم دو دستی که امیر ادامه داد:عاشقشم..تموم زندگیمه



نفس راحتی کشیدم مطمئن بودم پریا اون پشت داره بندری میرقصه رو به امیر  
گفتم: خب اگه پسر خوبی باشی قول میدم کمکت کم تا بی درد سر بهش برسی اما  
خب

داشتم حرف میزدم که امیر اومد سمتمو بغلم کرد منم حرفم نصفه موند حالا بچه  
احساساتی شده بود حیفم اومد بزمنم تو ذوقش برای همین منم بغلش کردم امیر پشت  
به ویلا بود و من رو به روی امیر بودمو به ویلا دید داشتم همون لحظه شاردن از ویلا  
بیرون اومد اما با دیدن ما برگشت داخل شرفم رفت کف پام حالا فک میکنه چ خبره  
اینجا

از بغل امیر بیرون اومدمو گفتم: آروم باش فرزندم... بزار من حرفمو بزمنم بعد بچسب  
بغلم کن

امیر: باشه بگو تا بغلت کنم

خندیدمو گفتم: خب پریا دوست داره مرد آیندش خودش بهش ابراز علاقه کنه  
امیر پوفی کردو گفت: پس تو خیر سرت میخوای چ کمکی بهم کنی

\_\_\_\_\_ خو خنگه من کاری میکنم پریا هم عاشقت بشه دیگه.. چقد تو منگلی... منو  
بگو دوست دسته گلمو میخوام بسپرم دست کی

امیر دهن باز کرد جوابمو بده که صدای ترنم اومد: بچه ها!!!! بیاین نهها!!!!

امیر خندیدو گفت: من جواب تورو بعدا میدم

و با خنده رفت سمت ویلا رفتم پشت صخره ها تا پریا رو پیدا کنم داشتم همه جا رو  
از نظر میگذروندم که احساس کردم یه چیز سفت زیر پامه نگاه کردم دیدم یه  
خودکار طلایی خوشکل افتاده مطمئن بودم مال یکی از خودمونه چون این قسمت دریا

زیاد در دسترس عموم نبود اگر کسی میتونست بیاد به خاطر این سخره ها نیومد  
صد در صد

داشتم میگشتم که دیدم پوووووف آخر این پریا منو دق میده با این کاراش خب نکبت  
تو که خوابت میاد تو اتاق بگیر بکپ دیگه رو این سنگا اخه آدم خوابش میبره اییی  
خداااااا رفتم سمتش خواستم بیدارش کنم اما یه فکر بی نهایت شیطنانی به ذهنم  
رسید آخی بمیرم واسش که قرار دقش بدم

اروم صداش کردم چهرمو مت آدمایی کردم که خیلی تابلو میخوان نشون بدن که  
هیچی نیست

— پریا .. پریا جونم .. عزیز دلم

عووووق باید خیلی پری خنگ باشه نفهمه این حرفا از م بعیده

پریا چشماشو باز کرد و بعد دوباره بست یکم با دست چشاشو مالوندو گفت: اصلا  
نفهمیدم چی شد که خوابم برد

— خب... اممم. تا کجای حرفامونو شنیدی

پریا با استرس گفت: فقط یادمه امیر گفت این پسر خوشبخت کیه.. بعدش دیگه  
نفهمیدم چی شد

خیلی خیلی تابلو نفس راحتی کشیدم که پریا نگاهش رنگ نگرانی گرفت اوووخییی  
بچم .. ولی خب این همه خوشحالی واسش ضرر داره باید یکم حالشو بگیرم بعد  
بهش بگم خخخخ

پریا گفت: چ..چی شد؟

با من من گفتم: خب.. خب .. عجله نکن .. پریا همه چیو بسپر به خدا... انشالله حل میشه

پریا چند لحظه بی حرف بهم خیره شد لبخند تلخی زدو گفت: بهتره بریم داخل

و خودش تند تند رفت بمیرم واسه بچم خورد تو ذوقش

(شاردن)

وقتی برگشتم داخل تمام تنم سرد بود وقتی تارا به امیر گفت عاشقشه سریع اومدم داخل اصلا نمیتونستم بفهمم اصلا.. درکش واقعا سخت بود بی جون نشستم تو سالن و به تلوزیون خاموش خیره شدم بازم تارا، تارا، تارا

تمام ذهنم پر بود از تارا و فقط یه کلمه تو ذهنم رژه میرفت اونم تارا

کم گذشت خواستم دوباره برم تو حیاط و حتی از دور تماشاشون کنم که ارتا و الناز از آشپز خونه بیرون اومدن الناز رفت بالا و ارتا هم پشت سرش رفت بالا یکم که گذشت ارتا اومد پایین و چند دقیقه بعدش هم الناز و ترنم سیاوشم یه ده دقیقه بعد اومد ارتا و الناز رفتن میزو بچینن ترنم هم که دیده بود تارا و امیر و پریا نیستن میخواست صداشون کنه نمیدونم این پریا دیگه کجا رفت

ترنم داشت میرفت سمت در سالن که ارتا صداش کرد ترنم پوفی کردو زیر لب چیزی گفت رو کرد به من و گفت: ببخشید منو ارتا صدا میزنه میشه شما بچه ها رو صدا کنید لبخند زورکی زدمو گفتم حتما

از ویلا اومدم بیرون و داشتم میرفتم سمت جایی که میدونستم هستن که دیدم امیر و تارا همدیگرو بغل کردن هه حتما امیرم عاشقش بوده دیگه دوباره لبخند تلخی زدمو برگشتم داخل

ترنم اومدو گفت: صداشون کردید؟

— اومدم خب... خواستم صدشون کنم اما ندیدمشون

ترنم ممنونی زیر لب گفت و رفت تا صداشون کنه و بعد از دو دقیقه برگشت داخل

(تارا)

با پریارفتیم داخل ویلا میزو الناز و ارتا داشتن میچیدن با یاد آوری دوربین رفتیم تو  
 آشپز خونه و دوربینو از توستر در آوردیم و تا کسی متوجه نشد رفتیم بالا هیچ کس تو  
 اتاق نبود پریا همون پایین نشست و نیومد بالا شیطون خندیدیم و خواستیم دوربینو  
 نگاه کنیم که دیدیم ای دل غافل شارژش تموم شده

بی خیال دیدن اون فیلم شدم دوربین رو زدم به شارژ و خواستم پیام پایین از اتاق که  
 بیرون اومدم همزمان شارژ از راه پله بالا اومد نگاهی بهم کرد پوزخندی زدو  
 گفت:خوش گذشت ؟

منم که خننگ منظورشو نفهمیدم لبخند پهنی زدمو گفتم:وای آره جاتون خالی  
 شارژن احم وحشتناکی کرد و از کنارم رد شد البته یه تنه بهم زد که تا ده دقیقه دور  
 خودم میچرخیدم

رفتیم پایین ترنم تو سالن داشت جدول حل میکرد بقیه هم یا دور میز بودن یا میگفتن  
 ما نمیخوریم اگه شما خواستین بمیرین بیریمتون بیمارستان

ارتا و النازم با پرویی جوابشونو میدادن یه نگاه به میز انداختیم به به عجب غذایی  
 اومدم نشستیم سر میز و گفتم:ارتا ترشی نخوری یه چیزی میشیا

ارتا تک سرفه ای کرد و گفت:ما اینیم دیگه

شروع کردم به خوردن ترنم گفت میل نداره فقط نشسته بود پیشمون و سوالی  
 جدولی رو که حل میکرد میپرسید

شارژن هم اومد پایین و نشست سر میز دقیق رو به روی من بود احم کرده بود  
 بدجووووور هر چی خوردم زهرم شد

ترنم: بچه ها بچه ها

آرتا: جون بچه ها

ترنم: ته خودکار و گذاشت رو لپشو گفت: امیر کبیر چند تا زن داشت؟

آرتا: نه گذاشت نه ورداشت گفت: هف هف هف دهتایی داشته لابد

امیر که حالا سر حال بود گفت: نه بابا خنگول یکی داشت

الناز پوفی کرد و گفت غلط کرده امیر کبیر با هفت جد و آبادش همون یکی هم زیاده  
بیر یخت ریشو

همه به این حرفش خندیدیم

دیگه کم کم داشتم عصبی میشدم اخه یکی نیست به اینابگه امیر کبیر به شما چ برای  
همین گفتم: اخه به شما چه که چند تا زن داشت اصلا همه دخترای اطرافش کاچی  
لازم بودن خودشم شلوار لازم

اینو که گفتم یه قاشق بزرگ غذا بلافاصله بعدش گذاشتم تو دهنم یهو گرفتم چی  
گفتم سرمو از بشقاب گرفتم نگاهی به جمع انداختم که یهو امیر زد زیر خنده و  
پشتشم همشون خندیدن منم که پررو بی توجه نشستم غدامو خورد تنها کاری که از  
دستم بر میومد این بود که از بازوی پریا ویشگون بگیرم

بعد از نهار قرار شد بریم خرید البته ما دخترا قرار گذاشتیم پسرا هم که طبق معمول  
باید اطاعت میکردن خخخخ

قرار گذاشته بودیم بریم بازار محلی ها آخه خیلی چیزای سنتی شمالی ها ناناسه الانم  
تو بازار داریم قدم میزنیم

پریا: تارا تارا تارا

تندند و یه نفس پشت سر هم اسممو صدا میکرد

\_\_\_\_\_ بعله

پریا: تارا اونو ببین

انگشت پریا رو دنبال کردم تا رسیدم به چند تا لباس محلی که تن اصلی همشون مشکی بود اولی مشکی بود با سبز که تیکه هایی قرمز هم توش کار شده بود دومی مشکی بود که از رنگای نارنجی و زرد توش استفاده کرده بودن سومی هم مشکی بود که از رنگای بنفش و نقره ای توش استفاده شده بود یکی هم یکم با فاصله از اونا بود که مثل اون بنفشه بود اما به جای بنفش از قرمز استفاده شده بود همشون خیلی خشگل بودن

به هر چهار تا لباس اشاره ای کردم و گفتم: کدومشون.. اینا که چهار تان

پریا گفت: اون و ببین اونی که قرمز و نقره ای و مشکیه

\_\_\_\_\_ اهان .. خشگله

پریا نگام کرد و گفت: همین؟ فقط خشگله

\_\_\_\_\_ خب چی بگم؟

پریا بهم نزدیک تر شد و گفت: تاراایییی

\_\_\_\_\_ جوووونم

پریا: تاراایییی جوووونم

\_\_\_\_\_ مرگ خب بنال دیگه

پرا راست ایستاد و گفت: یه چیز بگم نمیخندی؟

\_\_\_\_\_ خب اگه خنده دار نبود نمیخندم

همون موقع ترنم اومد پیشمون و گفت: چرا ایستادین اینجا

— ترنم جون شما برید جلو تر ما هم میایم

ترنم سری تکون داد و رفت

— پری خب بگو دیگه اهههههههه

پریا یکم من من کردو بلاخره گفت: از این لباس دو تا بخریم و

— خب؟

پریا: خب هر وقت تو عروسی کردی من این لباسو تو عروسیت میپوشم هر وقت من

عروسی کردم تو این لباسو تو عروسیم بپوش

تفریبا فریاد زدم: چییییییییی؟

پریا مظلوم نگام کرد

— بین پری من عمرا همچین غلطیو کنم تو هر کار دوست داری بکن اما لباسو

میخریم چون خشگله

منتظر نمودم پریا بیاد و خودم رفتم سمت مغازه از همون رنگ و مدلی که پریا گفت

رو سفارش دادیم یه نیم ساعتی بیکار و بی عار گشتیم تا رامون پیدا کردند اونم به

سایز خودمون لباس تو تن من ازاد بود و برای پریا کیپ تنش بود اخه پریا نسبت به

من یکم تپل تره در عوض قد من یکم بلند تره

نگاهی به پریا انداختم که تو لباس چقد ناز شده بود مخصوصا الان که موهاشو چتری

داده بود رو پیشونیشو کلاه لباس که رو سرش گذاشته بود به خاطر موهاش جلوه

خاصی پیدا کرده بود





با پریا رفتیم همونجایی که ترنم گفته بود... رفتیم داخل هایپر شاردن و امیر با دو تا کیسه ایستاده بودن و داشتن پول خریدارو پرداخت میکردن ارتا و سیاوش هم هر کدوم دو تا کیسه دستشون بود

نگاهی به ترنم انداختم و گفتم: چ خبره تری؟

ترنم: سلام... خبر خاصی نیست مهمون داری

— آه ببخشید حواسم نبود سلام کم... چه مهمونیه که این همه خرید کردی؟ اصلا مهمونا کی هستن

ترنم شونشو انداخت بالا و گفت: منم درست نمیشناسم یکی از دوستای بابا هست

— ارتا هم نمیشناسه؟

ترنم: ارتا میشناسه... فامیلشون مهیبه هست

زیر لب با خودم تکرار کردم مهیبه

خواستیم سوار ماشین بشیم اگر تا الان شک نداشتیم به این مهمونی الان دیگه کلا مشکوکم چون هرچی سوال پرسیدم پیچوندنم همشونم یه جور خاص نگام میکنن شاردنم که کلا اخمش روز به روز پر رنگ تر میشه

نامردا منو انداختن تو ماشین پسرا سیاوشم با خودشون بردن به عنوان راننده مطمئنم یه چیزو دارن پنهون میکنن ازم

اما بالاخره که میفهمم

ساعتای شش و نیم بود که رسیدیم خونه مهمونا ساعت نه و نیم قرار بود بیان

مستقیم رفتم بالا و لباسامو عوض کردم دخترا اما همشون مستقیم چپیدن تو آشپز  
خونه لباسامو عوض کردم پایین اومدم دیدم به به چ سرعت عملی دخترا داشتن  
فسنجون درست میکردن و باقالی پلو به به عاشق هر دو تا شدم  
اوه اوه ارتا داشت سالاد درست میکرد حالا خودتون حساب کنید چقد مهمونا مهمن  
که ارتا داره سالاد درست میکنه

رفتم تو سالن که دهنم اندازه دو متر باز شد و چشمم چهار تا شد از تعجب امیر  
داشت جارو میکشید و سیاوشم گردگیری میکرد

نمیدونم مهمونا کیا هستن اما من تو این مهمونی معجزه های خدا رو دیدما چ جورم  
دیدم ارتا سالاد، امیر جارو، سیاوش گردگیری پوووووف خدا بخیر کنه  
دوباره برگشتم تو آشپز خونه پریا اومد سمتمو گفت: ای درد بگیری تارا پاشو برو  
لباستو عوض کن نفله

نگاهی به لباسام انداختم که یه تیشرت و شلوار سبز رنگ با طرحای مشکی بود اناختم  
و بعد نگاهی به پریا و بقیه دخترا که هنوز مانتو شلوار تنشون بود و گفتم: من یا شما؟  
پریا: ما هم عوض میکنیم حالاتو برو عوض کن... آفرین بدو برو

به اجبار رفتم بالا یه کت فیروزه ای رنگ برداشتم شلوارش سفید بود و پایین پاچه  
هاش گلای گیپور فیروزه ای کت هم جلو باز بود و زیرش یه تاپ سفید میخورد

لباسمو پوشیدم و یه صندل فیروزه ای که روش دو تا گل کوچولو سفید داشت هم  
پوشیدم یه شال هم مدل شلوارم داشتم که سفید بود و پایینش گل گیپور فیروزه ای  
بود موهام و هم نبستم و ریختم رو شونه هام و شالو سرم کردم تیپم عالی شده بود  
یه رژ کالباسی و یه خط چشم خیلی باریک بالا چشمم هم ارایشمو تکمیل کرد  
از اتاق اومدم بیرون دخترا آماده نشسته بودن مثل این که پریا هم با اونا آماده شده  
بود

همه آماده بودن اما شاردن هنوز آماده نبود وقتی من نشستم شاردن بلند شد رفت بالا تا آماده بشه

وقتی شاردن اومد تو دلم یه لایک بهش دادم یه پیرهن چهار خونه سفید سرمه ای تنش بود و یه جین سورمه ای تنگ موهاشو بالا داده بود و استینای لباسشم بالا زده بود اومد نشست دقیقا رو به روی من همون موقع زنگ در رو زدن همه بلند شدیم رفتیم برای استقبال اول از هم یه مرد میانسال وارد شد با هممون دست داد و خیلی متشخص رفت سمت سالن بعد از اون یه دختر جوون اومد داخل تقریبا هم سن و سالای ار تا میزد اونم خیلی گرم با هممون احوالپرسی کرد بعد از اونم یه پسر بچه ی هفت هشت ساله اومد داخل که شیطنت تو چشاش موج میزد

بعد از اونم یه پسر جوون که میخورد بیست وهفت و بیست هشت سالش باشه اومد داخل یه دسته گل بزرگ خیلی شیکم دستش بود ولی خودش خیلی قیافه زاغارت ونکبتی داشت رفت جلوی پریا ایستاد ودسته گل روداد دستش

پریاهم عین جن زدها دسته گل رو پرت کرد توبغلم وروب پسره گفت تارا جون گلهارو ببر بچین توگلدون بااین حرف پریا پسره روکردب من وگفت تارا خانم شمایین؟—  
— خوشبختم

منم متقابلا لبخندی زدم وگفتم همچنین

همه که رفتن نشستن توسالن منم رفتم سمت آشپزخونه تاگلا رو بچینم بعداز اینکه گلا رو چیدم با گلدون رفتم توسالن و گلدون رو روی میز عسلی وسط مبلا گذاشتم بعدشم بین اون دختره ک اومده بود وپریا نشستم اون پسره هم دقیقا روب روم بود وشاردن هم کنار اون پسره نشسته بودتو ذهنم شاردن واون پسره ک فهمیده بودم اسمش سهیله روباهم مقایسه میکردم شاردن قیافه خیلی مردونه وجذابی داشت برعکس اون پسره ژینگول

سهیل یه تیشرت جذبه سرخ آبی تنش بود بایه شلوار سفید موهاشم کج زده بود و چندتا تارموش هم ریخته بود رو پیشونیش ابروهاشم ک از منم نازک تر بود یه لبخند خیلی چندشم رو لبش بود

منم که دخترم همچین رنگایی نمیپوشم که این چندش پوشیده بود درحال آنالیز کردن بودم که سمیه خواهر سهیل روب من گفت:چند سالتفه تارا جون — ماه دیگه میشه نوزده سالم

سمیه لبخندی زد و گفت اتفاقا دختر خالم خیلی از تون تعریف میکرد هم شما هم پریا جون و خوب میشناخت  
————— دختر خالتون؟

سمیه:اره دختر خالم...فرناز...فرناز کیانی

من و پریا همزمان گفتیم:فرناز؟

سمیه لبخندی زد و گفت اره خیلی از تون تعریف میکرد

پریا با حرس گفت:لطف داره فرناز جون—

یکم دیگه به حرفای متفرقه گذشت که اقای مهی رو به من گفت عروس خانم قصد نداره برامون چای بیاره خشک شد گلومون

این الان چی گفت؟عرووووس؟با من بود

ترنم که وضعیت و وخیم دید بلند شد رفت تو آشپز خونه و بعدش منو صدا زد منم بلند شدم رفتم

ترنم داشت تو آشپز خونه راه میرفت با دیدن من ایستاد و گفت:ترو خدا دو دقیقه آبرو داری کن

— تری از تو انتظار نداشتم... باید از قبل بهم میگفتی

ترنم: اخه از واکنشت میترسیدم

پوفی کردم و گفتم: جواب من که منفیه کلا... اییی این ژینگول چیه

ترنم خندید و گفت: حالا چای بریز بیار دختر خوب

باشه ای گفتمو رفتم سمت سماور اما خب من که میخواستم این چندشو جواب کنم

حالا یکم تنبیهش کنم بد نیست

چای رو ریختم و تو استکان اون ژینگول کلی فلفل چیلی ریختم تا درجه تندیش بیشتر

باشه

رفتم سمت سالن اول از همه به آقای مهیبه تعارف کردم که بایه لبخند مهربون

چایشو برداشتم سیمیه و پسرش و بعدم همه رو تعارف کردم فقط دو تا چای دیگه

تو سینی بود اول به شاردن تعارف کردم هنوزم اخم داشت دستشو برد سمت سینی و

مستقیم سمت چایی فلفلی

چون اون سهیل بد ترکیب پیشش نشسته بود مطمئن نمیتونستم با صورت اشاره

کنم که اون چایو بر نداره تنها راه باقی مونده این بود که پاشو لگد کنم برای همین با

پام زدم به پاش به صورتی نگاه کرد منم به چایی اشاره کردم که فلفلی نبود و

گفتم: بفرمایید شاردن نگاهی به سینی انداخت و بعد با لبخند منو نگاه کرد و چای

بدون فلفل رو برداشت بعد تنها استکان باقی مونده رو گرفتم جلو یارو با یه لبخند

کریه نگام کرد و گفت: شما که برای خودتون چای نیاوردید... اینو شما بخورید

اومدم یه فحش آبدار بهش بدم که شاردن گفت: تارا چایی دوست نداره

پسره دوباره لبخندی زد و چایی رو برداشت

خاک تو سر چندشش کنن اخه نباید برای خواستگاری یه لباس رسمی میپوشید پسره  
لاغر مردنی... اورانگوتان

وقتی نشستیم آقای مهی رو به ارتا گفت: در حال حاضر شما برادر بزرگ تارا جان  
هستید اگر موافقید بچه ها با هم صحبت کنن

ارتا هم جو گرفته بودش شدید: بله بله حتما

ترنم رو به من گفت: تارا جان اقا سهیل و راهنمایی کن به اتاقت

اوه اوه چ جایی هم گفت از اونجا نامرتب تر نبود تو خونه پریا که انگار فهمیده بود  
گفت: نه اونجا گرمه بهتره برن تو حیاط

ای خاک تو سرت کنن پریا با این پیچوندنت اخه تو چله زمستون هوا گرمه

ولی خب همینم خوب بود واسه فرار کردن از رفتن به اتاقت

با سهیل رفتیم بیرون نشستیم اصلا حرفی نداشتیم برای گفتن چون انقد عصبانی بودم

که نتونستم سوختن این نکبت و بینم اهههه خو حالا مهی میمرد دو دقیقه دیر تر

میگفت برید گمشید حرف بزید اهههههههه

سهیل: خب تارا جون نمیخوای شروع کنی؟

عووووووووق تارا جون

اخمی کردم و گفتم: حرفی ندارم

سهیل لبخند پهنی زد و گفت: پس قبوله

کلافه نگاش کردم و گفتم نه

سهیل: چرا عزیز دل سهیل

دیگه واقعا داشتم بالا میاوردم از طرز حرف زدنش اخم وحشتناکی کردم و گفتم: چون من اولاً قصد ازدواج ندارم دوما تازه پدر و مادرم از دست دادم و سوماً اگر بخوام ازدواج کنم صد در صد با یه مرد ازدواج میکنم

سهیل خندید و گفت: خب منم مردم دیگه نانا

دیگه پر رو شده بود دیگه پررویی هم حدی داره

ایستادم و گفتم: تو مردی؟ هه... خیلیه فرق مرد بودن با نر بودن

و تند تند رفتم داخل آخییش خنک شدم آگه اینو نمیگفتم دق میکردم

سمیه با دیدن من لبخندی زد و گفت: شیرینی بخوریم عروس خانم؟

همون موقع ژینگول هم اومد داخل سمیه بلند شد و گفت مبارکه داشت میرفت سمت شیرینی شاردن بلند شد و رفت طرف راه پله از همه طرف تو آمپاس بودم

— سمیه جون آگه شیرینی دوست دارید میل کنید اما جواب من منفییه

سمیه در حالی که خم شده بود تا ظرف رو برداره ایستاد شاردن هم از پله اول برگشت سمتم

آقای مهبی یکم تو جاش جا به جا شد و گفت: همیشه دلیتم بدونم دخترم

خیلی مودبانه گفته بود دلم نیومد دلشو بشکنم برای همین گفتم: خب.. خب گیرم که من.. من با اقا سهیل ازدواج کنم... امممم زدو پسر تون حامله شد اونوقت چیکار کنم

با این حرفم امیر که داشت چای میخورد زد زیر خنده و همه چای تو دهنش ریخت رو سیاوش

اما سیاوش اونقد غرق خنده بود که متوجه نشد

ار تا سرشو انداخته بود پایین و لرزش شونه هاش نشون از خنده هاش بود شاردن به یه لبخند کوچولو اکتفا کرد و برگشت نشست سر جاش دخترا هم همشون بلند شدن رفتن تو آشپز خونه و یهو صدای انفجار خندشون اومد

سمیه با انزجار روشو برگردوند و گفت بابا اینجا دیگه جای ما نیست بهتره بریم

آقای محبی هم از جاش بلند شد و چیزی در گوش آرتا گفت وهمشون باهم از ویلا خارج شدن وقتی رفتند همه باهم برگشتیم داخل هرکس نشست یه گوشه یهو امیر پقی زد زیر خنده بقیه پسراهم پشت سرش زدن زیر خنده ب جز شاردن ک یه لبخند کوچولو زد دختراهم داشتن ریز ریز میخندیدن امیر رو کرد به من وگفت خدانگشتت تارا ودوباره زد زیر خنده ترنم با عصبانیت گفت هیچم خنده نداشت ابرومونو برد الناز هم با حاضر جوابی گفت اتفاقا خیلی هم خنده داشت ودوباره زد زیر خنده

لبخندی زدم و بلند شدم وبه همه شب بخیر گفتم ورفتم سمت اتاقم بعداز عوض کردن لباسم با لباس خوابم چراغ اتاق رو خاموش کردم ورفتم سمت تخت بعداز گذشت پنج دقیقه چشمم گرم شد و به خواب رفتم

\*\*\*\*\*

نمیدونم ساعت چند بود که با احساس صداهای مبهمی از خواب بلند شدم چرخیدم به پهلو تا دوباره بخوابم اما مگه این صداها اجازه میداد بخوابم منم که کلا کنجکاااااااااااا

به پشت خوابیدم و چند لحظه بعد نشستم پتو رو دادم کنار و لب تخت نشستم تا سندلامو پا کنم موهامو که اطرافم ریخته بود بردم پشت گوشم و بلند شدم اول رفتم دستشویی بعد از این که بیرون اومدم مستقیم رفتم سمت میز آرایش برس موهامو برداشتم و شروع کردم به برس کشیدن موهام وقتی کوچیک تر بودم موهامو مامان



برام برس میکشید بعد از وسط نصف میکرد موهامو و میاورد جلو برام مییافتشون  
هییییی یادش بخیر

چشمام و موهام کاملاً شبیه مامانم بود اگر مامان دختر عموی بابا نبود شاید به خاطر  
این شباهت اون نامه رو باور نمیکردم اما.....-

دل‌م تنگ شده برای بابا برای مامان برای اون روزای خوب برای وقتایی که مامان  
صورتمو میبوسید و میگفت خشگل تر از دختر خودم تو کل دنیا نیست

یا برای وقتایی که بابا با سرویس هماهنگ میکرد تا نیاد و خودش منو میرسوند  
مدرسه تو راه هم کلی از خطرانی که میتونه یه دختر رو تهدید کنه میگفت و کلی هم از  
من تعریف میکرد که خودم عاقلمو بابا وظیفشه که بهم بگه آخرشم که میخواستم  
پیاده بشم لپ بابا رو میبوسیدمو میگفتم تو بهترین بابای دنیایی

به خودم که اومدم دیدم صورتم از اشک خیسه دوباره برگشتم دستشویی و چند بار به  
صورتم آب زدم تا قرمزی چشمامو بینیم بره

از دستشویی که بیرون اومدم بعد از بافتن موهام به روش مامان رفتم سمت کمد یه  
شومیز چهار خونه قرمز و سفید پوشیدم با شلوار سفید سندلای سفیدم پام کردم از  
اتاق بیرون اومدم دیگه اون صدای پیچ پیچ نمیومد منم بی خیالش شدمو رفتم سمت  
آشپز خونه اخخخ که چقد گرسنم بود اخه دیشب با اون مهمونای عتیقه ای که ما  
داشتیم وقت نشد شام بخوریم که

در یخچالو باز کردم و همه جاشو زیرو رو کردم

از اون آخرای یخچال یه شیشه مربای به پیدا بود هی میگفت بیا منو بخور بیا منو بخور  
منم که دلر حممممم دلشو نشکستم

مربا و یه قالب کره برداشتم گذاشتم رو میز بشقاب و کاسه و قاشق مربا خوری و یه چاقو واسه کره برداشتم نشستم سر میز

لقمه آخر و میخواستم تو دهنم بزارم که ترنم اومد تو آشپز خونه لقمه رو خوردم و گفتم: سلام ترنم جونم

ترنم که هنوز از موضوع دیشب دلخور بود یه سلام کوچولو کرد و رفت سر یخچال تا صبحونه این غولتشنا رو آماده کنه چایمو تند تند خوردمو بلند شدم ترنم رو به کابینت بود و منو نمیدید از پشت بغلش کردم گفتم: خواهری جونم باهام قهری

ترنم در حالی که سعی داشت دستامو از دور کمرش باز کنه گفت: اههههه تارا ولم کن کار دارم

دستامو باز کردم گفتم: من مهمم ترنم یا صبحانه واسه این قزمیتا

ترنم خندیدو گفت صبحونه واسه قزمیتا

— ای ای ای خندیدی ینی آشتی

بعد لپشو محکم بوسیدم

داشتم از آشپز خونه بیرون میومدم اما هنوز صورتم سمت ترنم بود به در آشپزخونه که رسیدم سرمو چرخوندم تا جلومو ببینم که احساس کردم صورتم آسفالت شد

دستم رو صورتم بود و سرمو بلند کردم داشتم فکر میکردم الان تو کدوم دیوار فرو رفتم که دیدم دو تا چشم جلومه آخ شانس از این بهتر اخه باز خورده بودم به شاردن سرمو پایین انداختم و با یه ببخشید از کنارش رد شدم هنوز دو قدم فاصله نداشتم که صداشو شنیدم: این مدل مو خیلی بهت میاد

و بعد در برابر چشمای متعجب من لبخندی زد و رفت هنوز به شاردن که داشت میرفت خیره بودم که احساس کردم یه وزنه صد کیلویی تو کمرم فرود اومد

با صورتی که از درد مچاله شده بود برگشتم که با صورت خندون پریا مواجه شدم  
این پریا از اونایی بود که بیدار بودنش برابر هست با بلاهای آسمونی  
\_\_\_\_\_ مگه مرض داری دختر

پریا خندیدو گفت: شاید... چ میدونم وال

همون موقع امیر اومد پریا سرشو انداخت پایین یه سلام خیلی اروم دادو رفت تو  
آشپز خونه امیرم به رفتن پریا نگاه میکرد یه لبخند ژکوند هم رو لبش بود  
چند بار دستمو بالا پایین کردم تا بالاخره منو دید

\_\_\_\_\_ سلام عرض کردم امیر خان

امیر: هان؟!.. سلام... صبح بخیر

خندیدم و در حالی که به پریا اشاره میکردم گفتم: صبح تو هم که بخیر هست نیاز  
نیست من بگم

امیر خندیدو گفت: خیلی

\_\_\_\_\_ خيله خب ديگه تو برو به دید زدن برس منم برم یکم قدم بزنم

امیر خندیدو گفت: حیف که کارم پیشت گیره و گر نه.....

\_\_\_\_\_ وگر نه چی؟

امیر دستشو به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت: هیچی هیچی

رفتم تو اتقم لباس ورزشیامو تنم کردم بنفش بود با نقشای سفید نقاب سفیدم  
برداشتم حوصله گوشه هم نداشتم از ویلا اومدم بیرون و مستقیم سمت دریا

رفتم نزدیک نزدیک چشمامو بسته بودمو به صدای دریا گوش میدادم که احساس  
کردم پاهام خیس

چشمامو باز کردم که با موجی که به سمت ریا برمیگشت مواجه شدم

با اولین چیزی که به ذهنم رسید رفتم تو آب تا زانو هام تو آب بود دستامو پر میکردم  
از آب دریا و بالا میریختم موهام خیس شده بود و بافتشم باز شده بود نقابمو بیرون  
آوردمو پرت کردم پشت سرم

همینجور داشتم اب بالا میریختم که احساس کرد تمام هیكلم رفت زیر اب برگشتم  
پشت سرمو دیدم هفتاشون ایستادن و با لبخندای گشادشون بهم خیره شدن منم  
خندیدمو گفتم این که خیلی نامردیه

امیر در حالی که میومد سمت من گفت: راس میگه دختر عموم من با تارا الناز هم اومدو  
گفت: منم با تارا

سیاوش هم اومد و گفت: منم این ور

ارتا خندید و گفت: مساوی شدیم

بعد خم شد مشتشو پر از آب کرد و گفت حملهمههههه

و هر دو گروه شروع کردیم به آب پاشیدن به همدیگه

یه مدت که گذشت دیگه حتی نای حرف زدیم نداشتیم بریده بریده گفتم: وای.. من  
که.. دیگه نمیتونم

از آب بیرون اومدم و نشستم لب ساحل پریا و الناز و ترنم هم دونه دونه اومدن  
نشستن

پسرا هنوز تو آب بودن و مثل این بچه های تخس پاشونو زمین میکوبیدن و میگفتن نشینیم و یکم دیگه تو آب بمونیم اما ما هم خیلی شیک به حرفاشون اعتنا نکردیمو نشیستیم

الناز و پریا کنار هم نشسته بودن و از اتفاقی که تو آب افتاده بود حرف میزدن و میخندیدن ترنم هم گاهی میخندید یا یه نظر مختصر میداد منم همونجا رو شن های ساحل خوابیدم و نقابم گذاشتم رو صورتم تا آفتاب به صورتم نخوره گاهی هم با حرفای پریا و الناز و ترنم میخندیدم

یکم که گذشت احساس کردم هوا سرد شده نقابمو از صورتم برداشتمو نشستم رو به دخترا و پسرا که تازه نشسته بودن گفتم: بچه ها هوا سرده باد هم میاد بهتره بریم داخل ممکنه مریض بشیم

الناز گفت: آره دیگه باید بریم عصر هم میریم بیرون

و بعد از زدن این حرف بلند شد ترنم و پریا هم بلند شدن اما اون چهار تا هنوز نشسته بودن رو بهشون گفتم: بلند شید دیگه

سیاوش: دیگه اونقدام مامانی و سوسول نیستیم با یکم باد سرما بخوریم تارا... شما برید داخل

شاردن هم گفت: راس میگه سیا دیگه انقدام نازک نارنجی (ضعیف) نیستیم

\_\_\_\_\_ شاردن از تو که روانشناسی این بی منطقیا بعیده

شاردن ابروشو بالا پایین کرد و گفت: دیگه دیگه

به جای این که از این کارش حرس بخورم لبخندی زدم و بعد با بچه ها رفتیم سمت ویلا



امیر دستشو گذاشت رو صورتشو گفت: این تن بمیره بگو

— سیا حداقل اسمشو بگو

سیاوش خندیدو گفت: آگه اسمشو بگم که همتون میفهمین تازه

رو کرد به ارتا و گفت: این آقا غوله هم منو میخوره

هممون خندیدیم ارتا گفت: جون خودت سیا هر کی دیگه اینو میگفت خونس حلالش

بود اما تو نه چون خوب میشناسمت میدونم آگه عاشق شدی پاش می ایستی

سیا بشکنی زدو گفت: ایول

من هنوز متوجه نشده بودم با گیحی نگاهی به سیا کردم گفتیم: سیا منظورت کیه؟ چرا

ارتا باید تاییدت کنه؟

سیا خندید و گفت: مسئولیت خواهر تا حدی با برادره دیگه

ارتا زد پس کله امیر و گفت: پوووووف چ شانس خشگلی دارم من که امیر داداش الی

هست

امیر دست گذاشت پشت گردنش و در حالی که میخندید گفت: دیوونه چرا

میزنی؟ وضعیت تو و الی فرق داره

ارتا خندیدو چیزی نگفت

امیر بلند شد رفت سمت آب و گفت با این گند کاری که ما کردیم حالا حالا ها نمیتونیم

بریم داخل

ارتا: چیکار میخوای کنی؟

امیر: تو آب باشیم کم تر سردمون میشه تا با لباسای خیس تو باد

سیا هم بلند شد و رفت کنار امیر و گفت: عقل هر چی بگی بیشتر از آدمیزاده

امیر که منظور سیا رو نگرفته بود گفت: کاملاً درسته

من و ارتا زدیم زیر خنده

من به سیاوش گفتم: سیا فرار کن

سیاوش فرار کرد و امیرم پشت سرش میدوید ارتا دست منو گرفت و کشید سمت

اب و گفت: فعلاً بهترین رهمون مخ ناقص امیره

خندیدمو گفتم: بیچاره زنش

همون لحظه یه چیزی به ذهنم رسید تارا که خواهر پدرش بوده پس ینی خواهر بابای

امیر هست و در نتیجه میشه عمه امیر خب... خب خودشم اینو میدونه دیگه

ای وای من.. من چرا انقد زود نتیجه گرفتم... ولی.. ولی تارا داشت چی میگفت به امیر

کلافه شدم برای همین به آب نزدیک شدمو شیرجه زدم تو آب

یه کم که گذشت و نفس کم آوردم از آب بالا اومدم رو به سیا و امیر و ارتا گفتم: من

که دارم میمیرم از سرما غرور کیلو چنده... من رفتم

از آب که اومدم بیرون اون سه تا هم به حالت دو از آب بیرون اومدن

تا رسیدن به ویلا هر از چند ثانیه یکیمون عطسه میکردیمو بعد هممون با هم میزدیم

زیر خنده

در ویلا رو که باز کردیم ترنم و الناز با دهانی باز بهمون خیره شدن بیچاره ها کپ

کرده بودن ترنم اومد نزدیک انگشت اشارشو بالا آورد و تهدید وار گفت: اگر

یکیتون... فقط یکیتون هم سرما بخوره... بلایی سر همتون میارم که تا دو هفته نتونین

حتی حرف بزنین



ترنم همونطور داشت تهدید میکرد و میومد جلو تر که سیا گفت: الفرار...  
و هممون فرار کردیم

به اتاقمون که رسیدیم هر کس یه تشک پهن کرد رو زمین و خودشم رفت زیر پتو  
چند دقیقه که گذشت در اتاق زده شد سیا گفت: بله؟  
در باز شد و الناز و پریا با یه تشک آب و چند تا دستمال بهمون نزدیک شدن

ارتا گفت: اگه الناز به فکرمون باشه

الناز: زبون نریز... پریا گفت بیایم و گر نه من عمرا میومدم

امیر گفت: دم پریا گرم

پریا سرشو پایین انداخت و گفت: چ کنیم دیگه... دل رحمم

امیر گفت: آی من قُربو...-

حرفشو نصفه ول کردو یه سزجرفه مصلحتی کرد

آرتا: خا ک تو سرت امیر

امیر خندید و چیزی نگفت منم حوصله تجزیه تحلیل ماجرا رو نداشتم پریا و الناز  
نشستن الناز بین ارتا و سیاوش پریا هم بین امیر و سیاوش من بیچاره هم تک موندم  
البته یه دستمال نم دار هم گذاشتن رو پیشونیم تا دهنم بسته بمونه

یه خورده که گذشت در زد شد پریا گفت: بیا داخل

در باز شد و تارا اومد داخل نگاهی به ما چهار تا کردو پقی زد زیر خنده

آخی چقد ناز میخنده آدم ته دلش قیلی ویلی میره

ارتا با صدای تحلیل رفته ای گفت: ای کوفت... نخند

امیر هم با همون صدا گفت: خب حقمونه دیگه..چقد اینا گفتن بیاین برین داخل...خودمون احمقیم که حرفشونو گوش نکردیم..خودمون که بی عقل حداقل حرف اینارم گوش نکردیم

پریا: این به درخت میگنا امیر

امیر خندیدو گفت: از تمام حرفام همین یه تیکه رو گرفتی

پریا: همین یه تیکه فقط مشکل داشت

سیاوش با صدای آروم و لرزونی گفت: بشکنه دستی که نمک نداره

امیر سرشو چرخوند سمت سیا و گفت: دست من منظوره؟

سیاوش گفت: آره دیگه

امیر: خب تو غلط کردی...دست من کجاش بی نمکه...دست خودت بشکنه

سیاوش اومد جواب بده که ار تا گفت: سرم رفت دو دقیقه لال بمیرین

الناز رو کرد به تارا و گفت: میشه تو بری دستمال رو پیشونی شاردن و عوض کنی؟

تارا باشه ای گفتو اومد سمت من خواست بشینه بین من و امیر که من خودمو

چسبوندم به امیر تارا متعجب نگاهی بهم انداخت و بعد نشست اون سمتم که جا

خالی کرده بودم کنار دیوار

برگشتم سمت امیر بینم چیکار میکنه که دیدم لبخندی به تارا زد سرمو چرخوندم تا

واکنش تارا رو بینم که دیدم متعجب به امیر خیره شده نا خودآگاه اخم کردم که تارا

با دیدن اخم من تعجبش بیشتر شد

چند بار دستمال رو نم کردو گذاشت رو پیشونیم

ترنم هم اومد تو اتاق یه سینی هم دستش بود

پریا رو به ترنم گفت: درست کردی؟

ترنم گفت: آره

تارا: چپی درست کردی؟

ترنم سینی رو گذاشت زمین و گفت: این

نمیدونم چی تو سینی بود که تارا دوباره زد زیر خنده خیلی ناز میخنده دلم میخواست بغلش کنم و بچلونمش بین بازو هام (چشا درویش) اوجدان کم پیدایی (کم پیدا نیستم تو کوری منو نمیبینی) بد دهن شدیا

تارا هنوز داشت میخندید منم محو خندیدنش بودم اما برای اینکه دست دلم رو نشه اخمی کردم و بهش خیره شدم همونطور که داشت میخندید نگاهمون به هم گره خورد سرشو بهم نزدیک کرد و گفت: گره هارو باز کن

اخم تو صورتتم جاشو داد به تعجب متعجب پرسیدم: گره؟ گره چی رو؟

خندید دستشو گذاشت بین دو تا ابرومو گفت: اینو

منظورش به اخمم بود منم لبخندی زدم چند لحظه به هم خیره بودیم که یهو سرشو انداخت پایین و از جاش بلند شد و رفت

امیر رو بهم گفت: بسوزه پدر عاشقی

لبخند زدم حالا وقتش ب@ود باید میپرسیدم برای همین گفتم: دیروز.. لب دریا... تو و تارا

امیر خندید و گفت: قافیش که جور شد

بعد جدی شد و گفت: پس دیدیمون... تا کجاشو دیدی؟

— راستش فقط دو جاشو

امیر: کجاش

اونجا که تارا گفت: عاشق تو شده و اونجا که همو بغل کرده بودین

امیر خندیدو گفت: اوه اوه دقیقا دو جای حساس

— خب ماجرا چیه

امیر: الان حسش نیست سر فرصت کامل برات میگم... فقط همینقدر بدون که موضوع اون چیزایی نیست که فکر میکنی.. تارا برای من مثل النازه مم برای تارا مثل ارتا از این که فهمیدم موضوع اونی نیست که فکر میکردم لبخند عمیقی رو لبم نشست (تارا)۔

از اتاق که بیرون اومدم تمام تنم گر گرفته بود حتی موهای خیسمم داغ شده بودن زیر نگاهای خیرش داشتم آب میشدم

مستقیم رفتم سمت اتاق خودم دستمو گذاشتم رو گونه سمت راستم یاد چشمای عسلیش از ذهنم دور نمیشد

کلافه بلند شدم و رفتم سمت آینه موهامو همونجور که شاردن خوشش اومده بود بافتم و از اتاق بیرون اومدم بالا تو راه رو هیچ کس نبود به جز من و نرده هایی که بهم چشمک میزدن منم در کمال آرامش نشستم رو نرده ها و یوووووووووووووووو

پایین که رسیدم مستقیم رفتم سمت آشپز خونه یه تیکه گنده کیک شکلاتی و یه لیوان شیر برداشتم نگاهی به اطراف انداختم هیچکس نبود منم راحت نشستم رو اپن و شروع کردم به خوردن کیکم

داشتم تیکه بزرگی رو که از کیک تو ذهنم بود رو با ولع میخوردم که یهو جیغ ترنم رفت هوا

ترنم: تااااااااااار اااااااااااااااااااا

کیک پرید تو گلوم و با سرفه از رو اپن پایین اومدم

ترنم از اونور اپن گفت: جا قحط اومده مگه نشستی اونجا

لبخندی زدمو زیر لب گفتم: وای به حال شوور بدبختت

ترنم: چیززی گفتی؟

منم حواسم نبود گفتم: ااره گفتم وای به حال شوور بد.....

ترنم: تارا میکشمت

ادامه حرفمو خوردم و فرار رو بر قرار ترجیح دادم

ترنم همینجور دنبالم میدووید و واسم گری میخواند منم گفتم: ترنمم جووونممم انقد

ندووو بچت میوفته هاااا

ترنم دوباره با فریاد گفت: تااااااا دعا کن دستممم بهههههت نرسهههههه

\_\_\_\_\_ هاااااااا بچتممم نیوفتااااااا شیرت خشکککک مییییشهههههه حرررس

نخوووووورررررررر

الناز و پریا همونموقع از بالا اومدن که با دیدن ما پقی زدن زیر خنده ترنمم در حالی

که نفس نفس میزد همونجا رو زمین نشست منم که خوش خنده از خنده پریا و الی

خندم گرفته بود

پریا در حالی که میخندید دستشو سمتم دراز کرد و بریده بریده گفت: تو... تو

دیگه... چ.. چرا.. چرا میخندی

و دوباره زد زیر خنده

منم همینطور که میخندیدم گفتم:چه بدونم...شما خندیدید منم خندم گرفت  
 الناز و پریا دوباره بلند تر زدن زیر خنده و ترنم خندش گرفت  
 یکم که جو آروم تر شد الی گفت:بچه ها کی برمیگردیم تهران؟  
 هممون متعجب بهش خیره شدیم که ترنم گفت:حالت خوبه الی؟ما که تازه اومدیم  
 الناز:خب من نگران آرت...چیز نگران پسرانم

\_\_\_\_\_ ما هم گوشامون دراز

الی:خب حالا

\_\_\_\_\_ نگرانشون نباش الی جون بادمجون بم آفت نداره

پریا:اینا به بادمجون بم گفتن برو ما جات واستادیم

هممون زدیم زیر خنده که گفتم:خنده رو ول کنید جون خودتون ....من گرسنمه

ترنم گفت:من که حس آشپزی و از این کارا ندارم

الی گفت:نهارتون با من بیاید بریم

و تند تند رفت سمت آشپز خونه ما سه تا هم مث جوجوه اردک پشت سرش راه  
 افتادیم سمت آشپز خونه

الی رفت سر ظرف سوپ و برای هممون از سوپ شیر ترنم کشید و گفت:نووووش  
 جونتون

هممون اخم کردیم و پریا گفت:نامرد

سوپ رو خوردیم و قرار شد عصر همگی با هم بریم خرید البته بدون پسران

تو پاساژ در حال برانداز کردن مغازه های مختلف بودیم که الی با ذوق گفت:وای بچه ها اونجا رو

هممون اون سمتی رو که نشون داد نگاه کردیم یه نقره فروشی بود

الناز گفت:بدوویدید بیاین

با هم وارد مغازه شدیم صاحب مغازه یه آقای مسن بود با دیدن ما از جاش بلند شد و با خوشرویی سلام داد بهمون

ما هم با لبخند جوابشو دادیم

فروشنده:چیزی مد نظرتون هست خانوما

الی یه گردنبند خشگل و به مرده نشون داد و گفت میشه چهار تا از اون مدل رو بیارید؟

گردنبنده یه حلقه باریک بود که وسطش یه گل نقره کوچولو با نگینای مشکی بود خیلی شیک و ناز بود الناز رو بهمون گفت:بچه ها از این خوشتون میاد

تری و پری و من هممون گفتیم که اره ،خشکله و از این حرفا

الناز هم گفت که میخواد به عنوان هدیه برامون بخره ما هم طبق معمول به جای تشکر گفتیم:وظیفته...از این کارا بکن

همیشه هر کدوم از ما هشتا یه چیز واسه بقیه میخرید همینو بهش میگفتیم خخخخ دیوونه هم خودتونید

بعد از خرید اون چهار تا گردنبند از مغازه بیرون اومدیم

بعد از اون نقره فروشیه هم یه لباس خیلی ناناس دیدیم که هر چهار تامون خریدیمش فقط رنگاشون فرق میکرد و گر نه مدلشون یکی بود

یقه لباس گردنی بود و کمرش تا نیمه، برهنه بود که قسمت برهنگیش با گیپور رنگ لباس گرفته شده بود قسمت پارچه ای که از یقه پایین میومد ضربداری رو هم قرار گرفته بود و تا پایین سینه ادامه داشت که روش منجوق دوزی کرده بودن پایینشم یه دامن پف دار تا زانو داشت که لایه روییش گیپور بود

لباسه خیلی به دلم نشست

رنگ لباس پریا سفید بود لباس الناز آبی کمرنگ لباس ترنم گلپهی بود لباس منم مشکی بود

هر چهار تا رنگش خیلی شیک بود اما با توجه به سائزش لباسارو برداشتیم بچه ها بین خودشون قرار گذاشتن که لباساشون رو برای تولد من بیوشن چون نزدیک ترین مراسم پیش روشون تولد من بود که یکماه دیگه برگزار میشد برای همین به پیشنهاد ترنم رفتیم تا خرید مربوط به لباسامون رو کامل کنیم هر کدومون یه بوت پاشنه دار به رنگ لباسمون برداشتیم و یه گل سر به رنگ لباسمون که خیلی ناز بود

هر کدوم از لباسا یه ساق دست تا آرنج هم داشت که رنگ لباس بود بعد از خرید از واساژ بیرون اومدیم خریدامون رو به زور پشت ماشین ترنم جا دادیم چند تا شم دست گرفتیم خودمون چون جا نمیشد

وقتی رسیدیم خونه مستقیم رفتیم بالا اول خریدامون رو گذاشتیم تو اتاقامون و بعد رفتیم یه سر به پسرا بزنیم

تبشون پایین بود و خواب بودن ما هم بیدارشون نکردیم رفتیم پایین



برای شام قرار شد منو پریا لازانیا درست کنیم برای پسرا هم اعلاوه بر لازانیا یکم سوپ جو

بعد از درست کردن سوپ و لازانیامیز رو هم چیدیم

پسرا هم بهتر شده بودن و اومده بودن پایین البته همشون خیلی لباس تنشون بود شام رو دور هم خوردیم اما چون پسرا مریض بودن رفتن به دریا رو موکول کردیم به فردا شب

تقریبا اخر شب بود و هممون تو سالن نشسته بودیم نگاهی به امیر و پریا انداختم که هر دوشون نگاهاشون رو از هم میدزدیدن دلم نیومد بیشتر از این تو هپروت بزارمشون برای همین رو به پریا گفتم: پریا یه لحظه بیا بالا باهات کار دارم پریا باشه ای گفت و با هم رفتیم سمت اتاقمون

اولش یکم مقدمه چینی کردم بعد شروع کردم به تعریف کردن اصل ماجرا (شاردن)-

سرم خیلی درد میکرد ده دقیقه ای بود که تارا و پریا رفته بودن بالا منم بلند شدم و گفتم: من میرم استراحت کنم ترنم: بد نباشه...حالت خوبه

— چیزی نیست...یه سر درد کوچیکه فقط

ارتا: شب خوش داداش

— شب خوش همگی

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

اومدم بالا داشتم از کنار اتاق تارا میگذشتم اما با چیزی که شنیدم متوقف شدم

تارا: وای نمیدونی پریا وقتی به امیر گفتم عاشقشم چیکار کرد

همش میگفت: تو برام مثل النازی و از این مزخرفات

پریا هم صدای خنده هاش میومد و لابه لای خنده هاش میگفت: بعدش چی شد؟ بعدش؟

تارا: هیچی دیگه امیر انقد هول کرده بود بیچاره که نگو حتی بهم گفت تو چرا معنی نگاهای اوئی که دوست داره رو نمیفهمی

صدای متعجب پریا اومد که گفت: کی تو رو دوست داره... تارا راست میگفت امیر؟ آخ جوون یه عروسی افتادیم

تارا: ببند دهنتو تا ادمشو بگم پری

پریا: باشه باشه .. بگو

تارا: به امیر گفتم من معنی نگاهای کیو نفهمیدم؟ یه خنده حرس در آر بهم زد و گفت نچ خودت باید بفهمی

بعد داشت میومد سمت ویلا که بهش گفتم پس تو هم بفهم من میخواستم راجب چی باهات حرف بزنم

تارا خندید و ادامه داد: اینو که گفتم شونه هاشو بالا انداخت و گفت مهم نیست منم بهش گفتم حتی اگه راجب ازدواج پریا باشه؟

پریا: خ... خب چی گفت

تارا با خنده گفت: وای پریا چنان چرخید سمتم که گفتم گردنش خورد شد

پریا: خب؟



وقتی ماجرا رو برای پریا گفتم قرار شد که به امیر بگم پریا هم نظرش راجب تو تا حدودی مثبته

پریا رفت پایین منم میخواستم برم پایین که چشمم خورد به دوربین که حالا شارژ شده بود دوربینمو از رو میز برداشتم نشستم رو تخت و پلی کردم  
اوه اوه این که همش صحنه داشت...گفتم الی و نفرستم پیش ارتا خطرناکه ها هییییی  
نیگا نیگا خجالتم خوب چیزیه ها

ارتایه پیاز خورد میکرد یه ب\*و\*س میزاشت رو لب الی

یه برنج آب کشی میکرد یه ب\*و\*س میزد رو گونه الی

الی گوشت و از فریزر در آورد .....--

دیگه خیلی داشتن پیش میرفتن منم که چش و گوش بسته نشستم تا آخرشو نگاه کردم چهل و پنج دقیقه ایش گذشته بود که شارژ دور بین تموم شده بود و فیلم بی فیلم

رفتم پایین ساعت یک و نیم بود همه تو سالن بودن و داشتن یه فیلم طنز میدیدن  
رفتم نشستم کنار ترنم و منم به تلوزیون خیره شدم اما انقد الناز و ترنم دو طرف من خمیازه کشیدن که منم خوابم گرفت

\*\*\*\*\*ا

الان سه روز از برگشتنمون به تهران میگذره و پنج روز از اون شبی که من فیلم الی و ارتا رو دیده بودم

بیست روز دیگه تولدم بود و ترنم و الی و پریا گفته بودن میخوان یه جشن بگیرن  
برام منم از خدا خواسته قبول کردم

از وقتی از شمال اومدیم پسرا خیلی رفت و آمدشون بیشتر شده ینی تقریبا هر شب  
خونه ما هستن

من و ترنم و الناز هم امشب خونه پریا اینا بودیم

البته خاله و عمو مامان بابای پریا خونه مامانبرگ پریا دعوت بودن و نبودن پسرا هم  
امشب همشون خونه شاردن دعوت بودن

پریا و امیر روابطشون نزدیک تر شده بود و الان هم امیر زنگ زده بود و نیم ساعته  
دارن با هم حرف میزنن الناز و ترنم خل شدن رفت اخه نشستن کنار هم اونوقت  
دارن تو گروه هشت نفریمون تو تلگرام که الان به جز خودشون دو تا کسی آن نبود  
میچتیدن

منم داشتم شعر جدیدمو یادداشت میکردم این شعر و وقتی نوشته بودم که برای اولین  
بار شاردن منو محکم بغل کردو بهم گفت دوسم داره و بعدش دو روز ندیدمش  
خب دو روز شاید مدت کمی باشه اما واسه منی که فهمیده بودم دوسش دارم دو روز  
زیاد بود خیلی زیاد

متن شعرم این بود :-

جای خالی ات هنوز هم خالیست

اما تو چه میدانی

که چشم های خیره شده به پنجره

و دست هایی که با غبار شیشه بازی میکنند

از اندوه دوری توست

هر گاه تو را میجویم

نم نم باران

و سو سو ی چراغ شب

باز هم مرا به خیالت میکشاند

و این خیال است

که تو را از آن همه فاصله

در آغوش من جای میدهد

خیالت

هوایت

و ذره ذره ی نفس هایت

مرا عاشق تر میکند

و در شب

یاد چشم هایت مرا تسکین میدهد

اما چیزی تغییر نکرده است

جای خالی ات، هنوز هم خالیست

بعد از تایپ شعرم اسمشو جای خالی تو گذاشتم و تبدیلیش کردم به یه فایل و انتقال

دادم به پوشه شعرام

پریا هنوز داشت با امیر حرف میزد البته داشت خداحافظی میکرد

پریا اومد نشست و گفت: این پسرا چقد نق نق میکنند بس امیر رو صدا کردن نداشتن  
ما دو دقیقه حرف بزیم

من و الناز همزمان گفتیم: دو دقیقه؟

ترنم هم گفت: فدات شم تو چهل و پنج دقیقهست یه بند داری حرف میزنی اخه  
\_\_\_\_\_ حرف کجا بود این دیگه داشت فک میزد

\*\*\*\*\*

امروز روز تولدمه پسرا گفته بودن برام یه سورپرایز دارن البته نه فقط برای من بلکه  
برای هر چهار تامون ینی من و الی و ترنم و پریا

از صبح اومده بودیم آرایشگاه کلی به آرایشگر سفارش کردیم که میخوایم هممون  
ارایش موهامون مثل هم باشه و صورتمون هم یه آرایش اروپایی ساده داشته باشه  
پریا همه همکلاسیامون رو دعوت کرده بود از شانسی خوشکل من فرناز هم جزو  
دعوتیا بود

کارای خونه به عهده مریم خانم و محبوبه خانم بود همیشه موقع مهمونیا اونا میومدن  
و کارا رو انجام میدادن سلیقه خوبی داشتن  
شام هم پسرا سفارش داده بودن

بعد از آرایشگاه که تا ساعت هفت عصر معطل شدیم رفتیم آتلیه و چند تا عکس چهار  
تایی و تکی انداختیم که همشون عالی شده بود ولی من از یکیش بیشتر خوشم اومد  
عکسه اینجوری بود که چهار سه تامون جلو بودیم و ترنم که قدش بلند تر بود عقب  
من و پریا الناز به ترتیب و یکم حلالی ایستاده بودیم و ترنم بین من و پریا بود  
صورتش

قرار بود هر کدوممون صورتمون رو یه جور مسخره کنیم پریا زبونش و بیرون آورده بود و چشمک زده بود منم لبامو غنچه ای کرده بودمو یه نخ از موهای فرم و مثل سبیل گذاشته بودم پشت لبم ترنم برای پریا شاخ گذاشته بود خودشم سرشو یکم به سمت من متمایل کرده بود و صورتشو لوس کرده بود النازم دستاشو گرد کرده بودو مثل گوش خرگوش گذاشته بود رو سرش لب پایینشم گذاشته بود رو لب بالایش و همین باعث جذابیتش شده بود

خیلی عکس بامزه ای شده بود

بعد از آتلیه ساعت هشت و نیم رسیدیم خونه تولد ساعت نه شروع میشد پسرا هر چی اصرار کردن نذاشتیم ببینمون و شالمون و داده بودیم رو صورتمون واسه همین خودمون نمیتونستیم اونا رو ببینیم

سریع رفتیم بالا و لباسامون رو بیرون آوردیم خودمونم مرتب کردیم و رژلبامونم تمدید کردیم

آرایش پریا چون لباسش سفید بود صورتی ملایم بود که اتفاقا خیلی بهش میومد آرایش الناز که لباسش آبی بود هم سرخابی بود آرایش ترنم مثل لباسش گلپه‌ی بود آرایش منم چون لباسم مشکی بود سرخ بود

با هم رفتیم پایین چند تا از مهمونا اومده بودن البته مهمونیمون فقط جوونا بودن دو تا از مهمونا هم کلاسیای منو پری بودن یکیشون مهرا بود دختر جذاب و خونگرمیه یکیشونم صدف بود اونم خیلی خوشکل و ملوس بود چند تا از دوستای نزدیک ارتا هم بودن

رفتیم سمت سالن پسرا با دیدنمون همشون بلند شدن خیلی جالب بود لباساشون امیر کت شلوار مشکی با پیرهن سفید سیاوش کت شلوار مشکی عین امیر و ارتا و



شاردن و یه پیره‌ن گلبهی رنگ رنگ پیره‌ن ارتا هم آبی رنگ لباس ال‌ناز بود رنگ  
پیره‌ن شاردنم مشکی بود و کت شلوارشم مشکی

همشون یه دستشون تو جیب شلوارشون بود و یه دستشونم انداخته بودن پایین و  
خیره شده بودن به ما که با صدای مهرا به خودمون اومدیم

مهرا: وای تارا و پریا چ ناز شدین

بعد از بغلو ما چ و این چیزا با مهرا و صدف سلام به دوستای ارتا کم کم بقیه مهمونا  
هم اومدن که فرناز هم بینشون بود

با یه ناز خاصی راه میرفت که ادم حالش به هم میخورد البته از حق نگذریم دختر  
خشکل و خوش استایلی بود ولی اخلاق و فرهنگش در حد صفر بود

اومد سمتم و با هام دست داد و گفت: تبریک میگم تارا جون

— ممنونم فرناز جون

فرناز: عزیزم من کجا میتونم لباسمو عوض کنم؟

بالا سمت چپ دومین اتاق میتونی لباس عوض کنی

فرناز با ناز گفت: ممنونم گلم

و بدون این که منتظر جوابی از سمت من باشه رفت

پریا اومد پیشم و گفت: تارا من فرناز و خفه نکنم خیلیه

با حرس گفتم: منم

همه مهمونا اومده بودن عده ای نشسته بودن و با هم حرف میزدن بقیشونم وسط

میرقصیدن فرناز هم از اونایی هست که با کلی عشوه خرکی بلند میشن واسه

ر\*ق\*ص ولی وقتی پا میشن نشستنشون با خداهست

داشت اون وسط با پسر دایی امیر میرقصید اونم خیلی پسر جلفی بود امیر هم از قصد دعوتش کرده بود که یکم بخندیم دور هم آهنگ عوض شد و من و پریا به همراه ترنم والناز بلند شدیم رفتیم وسط ارتا و شاردن و امیر و سیاوش هم اومدن و بعدش کلی دختر پسر دیگه هم اومدن که بیشتر دخترا همکلاسی های ما بودن فرنازم که عضو جدا ناپزیر گروه رقصنده های امشب بود

بعد از یکم رقصیدن و گپو پذیرایی قرار شد شام و سرو کنن

هروقت شام و ارتا سفارش میداد یکم پول بیشتر میداد تا خدمه خود رستوران برای چیدن میز بیان همینش خیلی خوب بود

بعد از شام همه یه گوشه نشستن آهنگ هنوز در حال پخش بود اما همه سنگین بودن حس ر\*ق\*ص و نداشتن به جز فرناز که هنوز مثل خر ملاصدرا اون وسط جفتک مینداخت

خو تو که ر\*ق\*ص بلد نیستی مگه کمبود داری میری اون وسط جفتک پرونی با اون لباس

یه لباس قرمز خیلی تنگ پوشیده بود که تا پشت پاش بود یه چاک هم تا کنار رون پاش میخورد لباس کاملا اندامشو انداخته بود بیرون موهاشو بیسکوییتی رنگ کرده بود و پشتشو پوش داده بود و یه تل پارچه ای سرخ به رنگ لباسشم رو موهاش بود یه گوشوار نقره ای که سنگای قرمز هم داشت آویز کرده بود گردنبند ست گوشوار هم تو گردنش خودنمایی میکرد

خیلی زننده بود قیافه و حرکاتش

یکم که گذشت ارتا رفت سمت دستگاه پخش و آهنگ رو عوض کرد یه آهنگ لایت و مخصوص ر\*ق\*ص دو نفره بود

اول ارتا بعد امیر و بعد هم سیاوش و شاردن به ترتیب دستشون رو جلومون گرفتن ما هم خیلی خانمانه دستمون رو تو دستشون گذاشتیم

فقط ما چهار نفر وسط بودیم فضای سالن نسبتا تاریک بود اما میشد به راحتی همدیگرو ببینیم من و شاردن رو به روی هم قرار گرفته بودیم و ارتا و الناز سمت راست امیر و پریا سمت چپ و سیاوش و ترنم پشت سرمون بودن شاردن دستشو گذاشت پشت کمرم منم دستامو حلقه کردم دور گردنش اروم با هم میرقصیدیم شاردن اروم در گوشم گفت: جواب من و ندادی

منم رفته بودم تو حس شدییییید برای همین اروم گفتم: جواب چی؟

بدنش لرز کوچیکی کرد و بعد از اون صداش تو گوشم پیچید که گفت: تو هم منو دوس داری؟

باید میگفتم...دیگه نوبت من بود که اعتراف کنم اروم و شمرده شمرده گفتم: خیلی...خیلی...زیاد

شاردن منو از خودش دور کرد یه دور چرخیدم و یارامون عوض شد حالا رو به روی امیر بودم امیر خندیدو گفت: یادته بهت گفتم معنی نگاهاشو نمیفهمی

منم خندیدمو گفتم: نگاهامون یه رنگ بود تو خودتم معنی نگاهاشو نفهمیدی

امیر گفت: اگه نمیفهمیدم که عاشق نمیشدم

همونموقع دوباره چرخیدیم و من روبه روی سیاوش قرار گرفتم: سیاوش گفت: به به خواهر خانوم آیندم

— من که از اول به تو مشکوک بودم... تو هم خوب چیز یو تور کردیا

سیاوش خندید و حرفی نزد و بعد یکم ر\*ق\*ص دوباره چرخیدم و رو به روی ارتا قرار گرفتم گفتم: خوب به خودت رسیدیا... ای ناقلا چ جیگری شدی

آرتا خندید و گفت: جیگر که بودم الان جیگر تر شدم

منم خندیدم و حرفی نزدم و به رقصمون ادامه دادیم

کم کم آخرای آهنگ بود که دوباره چرخیدمو رو به روی شاردن قرار گرفتم پسرا وسط

بودنو ماچهار تا دورشون که با یه حرکت ما رو چرخوندن و جاهامون عوض شد و

همزمان با تموم شدن آهنگ جلومون زانو زدن

هممون شکه شده بودیم نگاهمو دوختم به شاردن اونم به من زل زده بود

(راوی)-

همزمان با پایان آهنگ آرتا مقابل الناز، سیاوش مقابل ترنم، امیر مقابل پریا و شاردن

مقابل تارا زانو زدند

دخترها شکه از این اتفاق خیره به کسی که تمام زندگیشون شده بود و پسرها هم

مشتاقت به چشمان کسی نگاه میکردند که مدت طولانی در انتظارشون نشسته بودند

و اکنون، بعد از آن همه انتظار، تلاقی دو نگاه

\*\*\*\*\*

هجده ماه بعد

(تارا)-

الان هجده ماه از اون شب به یاد موندنی گذشته شش ماه بعد از تولدم سالگردفوت

مامان وبابا رودادیم ویکماه بعد ازدواج چهار نفری ما بود

فک کنم تنها مراسم ازدواجی بود که چهار عروس و داماد داشت الانم ترنم بهم زنگ

زده میگه برم پیشش یکم صداش نگران بود و همین باعث شد منم استرس پیدا کنم

بعد از عوض کردن لباسام با مانتو سفید و شلوار و شال مشکی رنگم کیفمو هم برداشتمو از خونه بیرون اومدم

شاردن دو ماه بعد از تولد من در دفترمشاوره خصوصی مشغول بکارشد و تا الان داره میخونه واسه دکترا

از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت آپارتمان ترنم زنگ واحد سه روزدم

ترنم::بله

\_\_\_\_\_ منم باز کن

در با صدای تیکی باز شد رفتم داخل آسانسور طبقه پانزده بود منم دیدم از پله برم راحت ترم

پش در که رسیدم نفسی زدمو دستمو گذاشتم رو زنگ حتی توان اینو نداشتم که دستمو از رو زنگ بردارم

ترنم:سوووووخت زنگ...تارا اومدمممم بسهمهمهمه

در باز شد و خودمو پرت کردم داخل و رو اولین مبل که دیدم ولو شدم و گفتم:ترنم بپر یه لیوان آب بیار دارم میمیرم از خستگی

ترنم:ندارم

نگاش کردم گفتم:میدونم نداری...برو بیار

این امروز خیلی خنگ میزدا صد در صد یه چیزیشه

ترنم از آشپز خونه بایه لیوان آب و دوتا لیوان شربت برگشت لیوان آبمو تا ته سر کشیدمو شربتو هم نصفه خوردم و رو به ترنم که هنوزز مات من بود گفتم:چنته..خو تشنم بود



منم ترنم و بغل کردم و بهش تبریک گفتم

الناز گفت: به سیاوشم گفتم؟

ترنم که یکم حالش بهتر شده بود گفت: نه هنوز

— وای خدا سیاوش قیافش دیدن داره ها

ترنم: از واکنشش میترسم آخه

— ب\*و\*س و بغل که ترس نداره

همشون با این حرفم زدن زیر خنده

بعد از خداحافظی از الی و ترنم راهی خونه شدم پریا هم زود تر رفت خونشون

سر راه هم کلی خرید کردم واسه خونه

کلید رو انداختم رو در و بازش کردم کیسه های خریدو از رو زمین برداشتم و رفتم داخل نگاهی به دو تا دستام انداختم که پر از خرید بود و نگاهی به در انداختم که هنوز باز بود بلاجبار در رو با پام بستم و رفتم تو آشپز خونه خریدارو چیدم تو کابینتا و یخچال و رفتم بالا بعد از یه دوش از حمام بیرون اومدم حوله سفید رنگمو محکم دور خودم پیچیدم نشستم جلو میز آرایش و موهامو خشک کردم یه رژ قرمز آتیشی و یه خط چشم نازک هم زدم

رفتم سر کمد و لباسی رو که شاردن از آخرین سفرومون به اصفهان برام به سلیقه خودش خریده بود تنم کردم یه لباس قرمز آتیشی بود که تا زانو بلندیش میرسید دکولته بود و جنسش از حریر بود

با عطر مورد علاقمم یه دوش حسابی گرفتمو از اتاق بیرون اومدم

غذا رو قبل از این که برم خونه ترنم درست کردم و زیرش و خاموش کردم الان فقط گازو روشن کردم که گرم بشه

ساعت هشت و نیم بود که صدای چرخش کلید تو قفل اومد و بعدشم صدای شاد  
شاردن: ساللااام بر خانوم خونه

رفتم جلو و گفتم: سلام بر آقای خونه

پیشونیمو بوسید و گفتم: خسته نباشی خانومم

منم لبخندی زدمو گفتم: تو هم خسته نباشی عزیزم

با هم رفتیم داخل شاردن رفت لباساشو عوض کنه منم تو همین فرصت میز رو چیدم  
داشتم قاشق چنگالا رو میزاشتم رو میز که شاردن در حالی که حوله صورتش دستش  
بود وارد آشپز خونه شد

نشست سر میز و گفتم: به به چه کردی

— نوش جونت

شاردن چشمکی زدو یه ب\*و\*س برام فرستاد منم نشستم سر میز و شاممون مثل  
همیشه تو سکوت و نگاهای خیره ما به هم خورده شد

بعد از شام شاردن گفت: راستی ارتا و سیا و امیر گفتن بریم شمال ویلاتون منم گفتم  
اگه تو قبول کنی بریم

در حالی که کنار شاردن مینشستم گفتم: باشه... اما تو خودت چی... کار نداری؟

شاردن منو بغل کرد به خودش فشردو گفت: کار فدای سرت... یه مسافرتیم لازمه دیگه  
خندیدمو حرفی نزدیم

صبح ساعت شش صبح شاردن بیدارم کرد ساکامون رو دیشب چیده بودم و کار  
خاصی نداشتم



بعد از شاردن منم یه دوش گرفتمو آماده شدم

ساعتای هفت با شاردن از خونه بیرون رفتیم قرارمون با بچه ها سفره خونه سنتی آخر شهر بود واسه صبحونه

به سفره خونه که رسیدیم ماشین سیاوش و امیر رو دیدم اما ماشین ارتا نبود رفتیم داخل با چشمام دنبال بچه ها میگشتم که شاردن گفت: اوناهاششون...اونجان به جایی که اشاره کرد نگاه کردم همشون بودن با خنده رفتیم سمتشون و بعد از کلی کولی بازی و مسخره کردن رو به ارتا گفت: راستی ارتا ماشینتو ندیدم بیرون...کجاست

به امیر اشاره کردو گفت: برادر زن زحمت مارم کشید دیگه

امیر سرفه ای کردو گفت: نوکریم

ارتا خندیدو گفت: وظیفته

امیرم خندیدو یه نیشگون از پای ارتا گرفت که تا نیم ساعت ارتا آخ و اوخ میکرد بعد از صبحانه حرکت کردیم مستقیم به ویلا تو راه هم چند بار با هم کورس گذاشتیم

به ویلا که رسیدیم هر کدوم تو یه اتاق رفتیم البته من و شاردن تو اتاق من بودیم چون نهار نخورده بودیم یه عصرونه ساده خوردیم تا شام و مفصل درست کنیم البته شام با پسرا بود و ما چهار تام میخواستیم بریم لب دریا چون پریا میخواست ازمون اعتراف بگیره

وقتی به دریا رسیدیم پریا گفت: خب خب خب..اعتراف کنید زود تند سریع

ترنم: اعتراف چی؟

پریا نگاهی به هر سه تامون انداخت و گفت: اول شما عاشق شدید یا شوهراتون؟  
الناز نشست و گفت: من و ارتا از بچگی همو دوست داشتیم البته من زود تر عاشق  
شدم

ترنم: من که عشق بعد از ازدواج و تجربه کردم

— منم که هنوز خودم نمیدونم کی بود... ما بیشتر دعوا میکردیم و کل کل تا اینکه  
عاشق بشیمو این چیزا اما وقتی شاردن بهم اعتراف کرد منم فهمیدم که چقد دوستش  
دارم

پریا: منم که کالا از هفت دولت آزادم با همون نگاه اول دلمو دادم

هممون خندیدیم و کم کم حرفای متفرقه شروع شد

ترنم از واکنش سیاوش بعد از خبر بابا شدنش گفت و منم الان میخوام از تارای  
واقعی بگم

— بچه ها

همشون با هم چرخیدن سمتم هر کدومشون یه جور جوابمو دادن

— من.. خب راستش من.. باید یه چیزو بهتون بگم البته بیشتر مربوط به ترنم و بعد  
مربوط به الناز میشه

ترنم: چیه تارا

— اممم... —

براشون گفتم همه چیزو براشون از اون راز کهنه ای که فقط من و شاردن میدونستیم  
گفتم

از این که من خواهر رادمهر رادفر هستم و دختر همایون رادفر

از این که کسی رو که به عنوان پدر یک عمر میشناختم برادرم بوده گفتم از اینکه  
مادرم دختر عموم و زن داداشم بوده گفتم

ترنم داشت اروم اروم اشک میریخت

— ترنم

ترنم: جونم

— من و بیخش که از تون پنهان کردم این موضوع رو

ترنم: عزیز دلم تو همهمیشه آبجی کوچیکه خودمی... این موضوع هیچ‌چیز و عوض نمیکنه  
الناز سرشو بلند کرد و گفت: من میدونستم

با صدای بلندی گفتم چییییییییییی؟ آخه.. آخه از کجا

الناز: خب.. بابا به منو امیر گفته بود مخصوصا به امیر تاکید داشت چون نمیخواست  
امیر تو رو به عنوان یه دختر عمو بدونه

عمو هم خبر داشت؟ آرتا چی؟ آرتا هم میدونه

الناز: آره بابا خبر داشت... آرتا هم بعد از ازدواجمون فهمید بابا بهش گفت

لبخندی زدمو گفتم: اخییییییش کار منو راحت کرد

الناز هم خندید و بحث و خیلی تابلو عوض کرد: خب دیگه چ خبرا

پری و ترنم در کمال آرامش باهش حرف زدن

شب شده بود و هنوز خبری از پسرا نبود که خودمون بلند شدیم رفتیم داخل

پوووووووف فک کنم پسرا فقط بلدن باقالی پلو درست کنن لابد اینم پیشنهاد آرتا بوده

بعد از شام همه نشستیم تو حیاط اسبواش هم گیتارشو آورد

آهنگ اول رو شاردن خوند اهنگ عاشق باشی از احسان خواجه امیری

باز دباره فکر تو

باااز ادامه غمت

این درد یه عمره با منه

ای کاش ندیده بودمت

---

عاشق باشی همینه حالت

قلبت ارومه یک عذابه

حالت هم خوبه هم خرابه

واااای

---

عاشق باشی دلت همیشه غرق یک آشوبه که

برای قلبت حسش انقد خوبه که

ازش همیشه بگذری

---

یک لحظه حس گریه داری

یک لحظه راحت خیالت

عاشق باشی همینه حالت

وااااای

بعد از تموم شدن اهنگ همه براش دست زدن پریا زد پس گردن امیر و گفت یاد بگیر

امیر جو گیر شد و گفت:میخواهی منم بخونم برات؟

پریا ذوق زده نیشش دو متر باز شد و گفت:وای اره

امیر تک سرفه ای کرد و شروع کرد:پری پری پری پری

عدس و کلم قر قاطی

پری جوووون

پر عشششششق

پریا دوباره زدشو گفت:خفه عشقم

امیر خندیدو گفت چرا من خفه این خفه

و دستشو گرفت سمت ارتا

ارتا هم گفت:گردن من نندازین...اصلا سیا خفه

سیاوشم گفت:به من چه..آبجیت خفه

ارتا زد رو شونه ارتا و گفت:خو خنگول آبجی من زن خودته

هممون زدیم زیر خنده

صدای خنده هامون کل حیاطو پر کرده بود و ستاره خوشبختی از دور بهمون چشمک

میزد

پایان

ساعت: ۲۲:۳۲

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به انجمن نگاه دانلود مراجعه کنید

منبع تایپ: [/http://forum.negahdl.com/threads/111605](http://forum.negahdl.com/threads/111605)